

تاریخ تحویل صحیفه
۱۸ اردیبهشت ۱۳۳۴

گرفت
۸ فروردین ۱۳۳۴



Handwritten notes in Persian script, including names like 'میرزا محمد...', 'میرزا...', and 'میرزا...', and dates like '۱۳۳۴' and '۱۳۳۵'. The text is written in various directions and styles.

تاریخ فهرست شده
۲۶۸۲

تاریخ تحویل به کتابخانه
۷۳۱۱/۱۸

برگشت
۷۳۱۵/۸


بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
از تاریخ ۱۳۸۱/۱۱/۱۸
کتاب: ...
موضوع: ...
شماره ثبت کتاب: ...

۳۲۵۰

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: مجموعه دیوان
مؤلف: عبدالواسع - اربیب صاحب و غیره
موضوع: ...
شماره ثبت کتاب: ۷۹۴۴۱
شماره قفسه: ۷۰۵۰۶۸



کتابخانه مجلس شورای اسلامی
از تاریخ ۱۳۸۱/۱۱/۱۸
کتاب: ...
موضوع: ...
شماره ثبت کتاب: ...

غنی و فهرست شده
۲۶۸۲

اگر امر نژاد او بگردد اندک کشف طاعت
 زنج طاعت اثر خصیای تو پر کف
 با شکر که کرد پسته افند عکس شکر است
 اگر هم بنده پیشتر کشف با قربت با هم
 مراد است پرورش نه خیر مومن
 الدنانه کرده اند چمن را در بر در کفین
 ز فرقت تو با کمال است تازه مایه
 مکنده بخت بر نام تو سایه بر همه عالم
 در بلاد شرق و غرب در بار کفودین
 است نافر امر در ابراهیم خلق جهان
 پادشاه پسر و جان سلطان صفا و نه جهان
 خسران کس که دست او بخت از بزم
 زار و آه و سوز را از او بپوشه معین
 در حکم نژاد او بجز اندک صف خصیای
 بجز بر پشت این حله که در خلق آن پلکان
 بد اجربان صورت پرست مصطفی
 مراد از دست پر روز را کانه انوشیروان
 الدنانه زنده کرده اند سخن را در هر کس کفین
 زنج را است تو با کمال زنده جا دیده
 بزنده بخت و الله تو پای بر سر کعبه آن

بسته امش در میان دو لاله کمر هفت
 چشمه روان با ز کشته کمر در رهین
 خسته این شرق و غرب و المانی بگرد
 دولت بر این عیسایان او عدل
 دست نه زدن بر سر مهر و عود از
 هست کینی صفت او را بر غیب مستعنا
 کف کس آن بست با فرمان او در هیچ حال
 در محال الله جز این بهتر هر اس و اسب از
 بر فکرت روز و شب از تیغ غدا نشتر لب
 کفو از خشم خسته نیک او چه پر دانند
 مهره چشمه زینور خانه بر سر مار شکیخ
 که ز پار سر کبش نفع بیفته گاه سه
 صلفه و ار این را بگوئی اندک ز کلمات
 ارضه او نه در هر است با تو ملاذ
 آن زمین از زلزله که که بجنبه کانه از
 پنجمین را بنا ز کشته کمر در رهین
 فهران پسر و جان و سملدن ملک دنیا
 مملکت ثقیان مومنان پستان او قربت
 دشمنان را زین هر مملکت کوه سبین
 پست کردن دولت او را طاعت سنگین
 جنبش دین نیست با پیمان او در هیچ صفت
 بر کشته اجوام آن و شکسته ارکان این
 کا و در کشفه مغز و شیر در خسته سرین
 کفو از نیک سن او چه بیک با کفین
 ز مهره چشمه لاس ریزه از بر سر عین
 در زلفش کوش خفته و جبار روز کفین
 سره و ار آن را با کس اندک کشته روح
 در میان کبیر هر است و او را کفین
 مضطرب کفو ز بیم تنل تو خج و حق

اب تو که خصم است در بزم کام او
 چرخ من مفلوج کفوی که حصین
 روز جفت تو کسب و دستا افتخار او
 موج دریا بر محیط و اوج کوهن برین
 کوه در دستا بر سگای تو
 در بهار از درخت که دیدی بر سگای
 کوه کس در مشرق و مغرب چه سگای
 از سلاطین جهان و از ملوک راستین
 کوه کس که سکنه زنده بر سر کوه تو
 هر مان چرخ بنه کمان ماله کمان
 در مزاج او کوه چرخ هر غیر از کلبین
 در شینه کله در بام سر از شمشک
 کوه کس که به عجز ز کلبین بر سر و جبه
 کوه مستول بیکم ایف داد آفرین
 کوه کس که زنده کسب خطبه بنام تو کس
 کوه کس که نامت از بهر قاف خور کلبین
 تا که نادیده کوه بوم دین و دفع قهور
 جو سلطان رحمت جو مومنه در عقیف
 با کوه دن بنده فرمان تو نایم دین
 با کوه است سینه بیان تو نایم قهور
 با کوه است تخت سبزه دل به تیز زرد و هم با کوه ایمان
 کوه موج جز محیط است مرکب
 کوه است اوج چرخ محیط است میدان
 کوه باغ و بستان پر از زینت
 کوه نقاشی باغ و ذرات بستان
 زین چرخ سده در شاخه بر
 زعفران چرخ یا مر که در ریگانی

اولم

مرا از نسیم تو زنده شود
 مرا از نسیم تو زنده شود
 ز تو باغ کوه شکفته با در
 ز تو باغ کوه شکفته به بن
 که از تو نوحه شود در سحر
 که از تو معجز شود بهر زمین
 طبع دارم از تو که کوه هیچ بسته
 نرد راه بر جانب نه سحرین
 دعا و زین بود و خدمت من
 رستاخیز و سپهر ادا برین
 جلال ملک و سلاطین عالم
 امیر ابد قطب دین میر میران
 منظوم اول مبارک لقا
 همیشه ملک است و خورشید کوه
 ز شرم موضع آله هم نشتر را
 چه به از شتر چرخ بقره دین
 کله از خار و شکر زنا عین ازیم
 ز از خاک و در از صف که چرخان
 کوه زلف و هبت تیغ و تیرش
 همه سله در پشته و در بیابان
 کوه خسته بچکای در زهر ضعیف
 کوه خسته به بنای در جوره ثعبان
 بنانش با شیره و نشتر بقدرت
 ضعیف می با جبار و تغیر برین
 چه خوب کلمت و لفظ مسیحا
 چو لفظ ضلالت و مهر سیمان
 اگر چینه سلطان هر سینه و والا
 چو کسر و عیب و فغفور و خاقان

بکلمه خصال سپیده او تو
 کز پیش دلش چو ذره سست
 شرف را بجو زار او نیست مگر
 لطف را بجو نفع او نیست مگر
 ز جوش کف او شوق منزهش دلش
 نه کحل کور و ملک عطف چو گان
 یاد در دکان دلش چشم و دیده
 محو تو ز رفت چرخ گردان
 بانگ کشته ز دین
 از کسب تیغ تو بپوشیده دلم
 چو سیاه لرزان چو پیچ پنهان
 پستک دمان گاه بر کا بر بر
 ننگ درم گاه در بحر عمان
 کز از دعوت تو چو پیغمبر آمد
 پر برار طوفان ز بسیار باران
 حسام تو هر ساعت از خمش اعدا
 رساند باج فلک موج طوفان
 سابرک در مرد است عیتر مریم
 منور کفر است مر تر حمدان
 دلین تو زلفت ایجاز قدرت
 مست تر از این مبین تر از آن
 مملکت را در کوه پیکر تو
 رهوت چو آتش بقوت چو سندان
 شمع در زمان برقی و پیکر او
 هر اس تو ز آب و نیشی نوبران
 بیاکنده اند از برار و اولت
 بسیم در در و زرد باقوت ارکان

نخدا

زمین رخا ز در جرد میان
 زین رخا ز در جرد میان
 ز چوخت برخ موالبه لغت
 ز مهر است بر معالیه قتلان
 شو خاک تیره ز خلق تو خنبر
 شو سنگ مازده لطف تو مرغان
 یاد در معالیه او نام خنبره
 یاد در معالیه افهام حیران
 مرا که چه هسته همون طالب
 لوک رسد طایفه ایران و توران
 و که چینه دارنده چمن جان عزیزم
 صدر و سران حواق و نولان
 زین داده ام از بهر خلق دهم
 دعا که در هر صفت سراد شناخوان
 مراد من آن بعد دایم ز کسرت
 امید فر آن بعد دایم ز خوان
 و در مجلس تو کشته جوی روزگار
 حوسان این خاطر که هر آفتان
 ولیکن عجب زان همه است بزم
 و نام هر گاه تو جز بفرمان
 چو در بزم عالیه کردند با هم
 سلف که زخم پارس بر فرق کبوتران
 اگر باشد هم چنین کجاست استیم
 به عجب تو عیانی بیسترون اهل گان
 کلمه روح در خدمت تو فوئینه
 برام حمد در هر صفت تو بی پایان
 دران پس بشور رسانده نغم
 بابت نغمین دست با جان

بد آن تو موفقه هر کس
دلکن تو هرگز بر عنت نگه
پیمبر بر او مان داشت لیکن
و کچه به پیغمبر عالم سکنه
چنین است ملک جهاندار بار
نه از راق کفو تجوید از د
سعی و به عزم موکل
قضبات سابق کفو در کون
یا نام او بهمانه از
کنون تا در کوه روزی بر کنی
به دار و نیز الحسن عبادت
الله تا به خفای و مغفرت
لایست بر پوخته مغف
جهانت مستحق زانست سابع

تقرب ز روزان سخن
به جوین کسر بمقدار ایسان
در ایسان نظر پیش بر ایسان
نبرد به جو حضور از اب جویان
چنین است امر خدا در سبب
نه اف کفو ز آنچه نقصان
به جت بیغ و به بهر فرادان
ببات ساقی کفو در کسان
به بخشند جو عالم به نسی در شمان
بطاعت نام به عیزت دیوان
چو عبه که از فرودادستان
پوخته محمدان که جنگ و جولد
ظفر بر تفت بر هموارا خفای
سپهرت مساعده صراحت گویدان

بفرهات همون بقدر بقدر داد
همه عالم سرق تا مغرب کوه مستحق
جهانداره و چنین کوبه کاه خطبه نام او
بر نیم تیغ بگرفت انکه از آن فلک فرست
دیار و شهر بود و فلک روم و ترک و هند
هر کفشیه چکنر بیخ پشکان کاد را
ولیکن نه عاظم به اینان این دولت
همه احکامشان باطل همه انوشان جهان
چه دانه از فرود کردن زینکاد بر کون
یک صبه با صه اندر هر که خواهد بیک عمت
چگونه ملک سلطان را بوقیدیدینشد
بصیرت بگو بار ظمیرش دولت ما
پناه ملک و دولت پهلوان سرق و بوی

بفایده شرح بنظر لبر کنده
مغزالبین و الله یفاظه از همه جهان سخن
تا به جو ملک خا طب تر سیر و ملک
بعینت بخت که از آن عدو دینه ملک
بلد و ملک و صه و سرق و سرق و سرق
مانده آخر کردن رسانه کبیر افتر
ز عجز رایت تا ز منیع خالی ابگر
همه چختن ناقص همه تقویان این
ه امور است این منقاد و محله قریه ان
ز غیر یکسکه نیز و ز کردن بر کده
به قدر عفت و قفس و لبط و صلح و جنگ
بیشتر بخت فرخنده سیرش بر دین
ه بر جمع بهر است و قطب دین پیغمبر

صد آنه در احوال به کس در دنیا
ز بنامش رخصت رخصت ز فخرش عفت
لوحه ای بر این خیرت دست در خیرت
مذمت و مروتش باین خیرت کرد و بنی
از آواز آهسته پیوسته دین احمد سر
چو چرخ خاندان و زار زار و زوق از باغ
اگر کفر از ستم و غیره در ارضی او
بمهر و مانی ساکنی بخیر ذات آن بیضا
ز تیر و نیزه او در روز و شب کا و در شب
زیمش کعبه این مهره به بنای این زمین
حضور است در دست سلطان است
چو خورشید در کوهن چو صبح ابرو
بر اوج چرخ شاد عفت و تقی و اگر کس را
ز نوک این بر تو ملک از غم آن بیفتد

معدنی را بر این زمین جمیع آنچه دارد
ز خلقش سینه طایفه ز خلقش چشمه کوه
درم رخسار و مانند زار و مهر بر روی او
و فاق و کفای او پیرایه قافله نفع و ضرر
وز او پیرایه هموارا ملک خیر و منفعت
چو جسم از روح جسم از نور و نفس از مغز
از آن خاک و صفت آب و زلف او
بمهر نفع آن شام خیر نفع آن نور
فویانست از صفت و جویانست شربت
ز مهرش کعبه کن ز مهره کعبه کن زمین
لغات است در عالم وجود است از کوه
چو لطف زار دیده چو کله در چو پیکر
چو او کبر و کف و حج و ذریه و باج و خیر
ز عکس این بیفتد ز سپهر آن بر روی

بافت

ز فوج و ابرو غار و خاک و گرم و بگردیم و کوه
تا به روز بنا فوجم بخند و ملک ز خشم
با مهر که گزارد سنان و تیغ و پیکانست
هر بر آن را گشته تن نهنگان و کعبه
ز بهر و عهد و بنی دست و فوج تو بود ام
گریمانی زمین بر زری رنگ بر نفوس
باین طایفه لاله بکفایت کوه
به اندیش تو از رنج و هلا و درد و غم دالم
مگر به گاه رحمت و بیامست فایه بر گانه
نه چمن لب هر که هیچ مبر از سزاوم
از آن هر روز سلطان گرامت بر تو
زند و در سرتا تو چنانست او بگردند
بر تو نیست مشفق کسی از غم در همه عالم
گر او بچهره سر او نوبت و کوی او است

همیشه جو بوعالی جو بخت بنده اختر
نیاید هرگز از آیه قرینه در بخت روز
بوی چو سینه از سینه و دیار کوه دور
بلیکافا گشته دم کوزنا کوه در بهر
ز هر روح و فخر و هر کس با او کفایت
ضمیر بچو بر روی و مان کوه بر کوه
بنگ چو خنجر موی ابره عیب
سینه روز و شب حال و در بهر و لغو
تخته و گاه عشرت و بیامست با کوه
نه هر که در دیده هیچ شمشیر ناکه محشر
ه بر مهرت دیدار تو هر ساعت مبارک
در مهر لب با ارونه مهر لب با حیدر
نه در بهر است مخلصه کسی از نور کوه
چو اید هر که آن بستاند به خوانی تو خورشید

گوشه نشین آید هر دو اندر از کار
 باقی نماند هر دو در هر دو خسته
 صد دانه دار از او فرزند در هر دو
 ستم را همه بر بره چو گمراهی که بر
 ز آرزوی دوستی زنی نه خفت المادی
 از غلام سپاست که هر دو بر لغت آرز
 همه این هر دو سرشته غرضی و عام در مرد
 ز تو سر در دهتم هر دو ز ما سر در ده
 ز تو سر در دهتم هر دو ز ما سر در ده
 هر دو که من به جوانان و کار ملک تو عهد
 هر دو این عزیزه که فریب جز نترسند
 چه چون که کار در دولت سلطان بود
 اگر چه بر من تو ملک در عینه هر دو از کینه
 کز نماند آن تا من یک عت به این
 با کشته ز مع و در غنبت خاطر و طبع
 از آنکه هر لفظ عزیزت رفت نام
 ز تخمین تو مشهور است شعور هر دو
 که از صحت و ایمان من مشهور حقیقت بود
 که استحقاق من پوشیده مانده اند هر دو
 باقی نماند هر دو در هر دو خسته
 ستم را همه بر بره چو گمراهی که بر
 از غلام سپاست که هر دو بر لغت آرز
 ز تو سر در دهتم هر دو ز ما سر در ده
 هر دو این عزیزه که فریب جز نترسند
 چه چون که کار در دولت سلطان بود
 اگر چه بر من تو ملک در عینه هر دو از کینه
 کز نماند آن تا من یک عت به این
 با کشته ز مع و در غنبت خاطر و طبع
 از آنکه هر لفظ عزیزت رفت نام
 ز تخمین تو مشهور است شعور هر دو
 که از صحت و ایمان من مشهور حقیقت بود
 که استحقاق من پوشیده مانده اند هر دو

نه گمان

نه گمان از غنبت که هر دو گمراهی و با
 نه خواهیم بود هر دو ز ما زنده باشم
 هر دو خواهیم بود از دل هر دو که دعا از سر
 ز مع و در غنبت خاطر و طبع
 چو که در غنبت پر آنجس چو ز غنبت پر
 ز قول نه هر دو سر خوانند نه در غنبت سرد زده
 کفتم نه هر دو سر تو که در غنبت سرش
 کرد این غنبت چنان که هر دو سر آینه
 الله تا بنده از هر دو هر دو ز کفار کف کلمه
 ز تو که سر آینه چو سر تو سر غنبت کلمه
 است و الله در غنبت فرخ و امر روان
 بهر که هر دو سر تو سر غنبت از آستان
 قطب دین و میر میران و سپه دار جهان
 است و الله در غنبت فرخ و امر روان
 بهر که هر دو سر تو سر غنبت از آستان
 قطب دین و میر میران و سپه دار جهان

میر عالی سکنه وللاضره از هر هفت
نیک و بر رهم و کپی او و لید و نه
در عطا بط العین و در نطق الجین
خانه که هر نشان او امر را داعیه
گرفته در پیشه و داد که عیب فتن
تیر که زان لهر اندر تارک مار کج
سبعهار است هلت را ز پر در زین
اندر آن است در موج خفاش
کینه نوزد و دیره در زخم کوز بچک
با پای بکاه عرب هر یک جان ناک
باقی سبیه از تیغش در مزار
از سیه بانگ کوس او در آن شایع
رایت او لجه در او بینوز انکه در
چشم هر نزلک رو کشته لک منصور

چو در اقیانوس قبول جان انس و جان
دام و در تیغ دیر او معید و سزبان
در سخن غیب استن و در سنه رجبانی
نیزه آرزو نشان او اهل راز جهان
عکس کجانی در تیغ خنجر او نا کمان
بفشره زین زهره اندر پیکر سیر زیان
شغله ارادت تبت را ز بهر در نشان
از هر شد کور نزلک با سپاه بیکران
شیر جوش و در پوی و تیغ کوس گاربان
چیز و سنه هر وقت ضرب هر یک جان
با تیغ مار سپید از ترشان در شبان
نا فتنه عکس تیغ او در آن رانج کمان
از میان قلعه نزلک نزار لکان
کو نزال حصن آن سیر بر استداران

نوی

قلعه بسته هر کس بر آن ناکرند
بر سر کوه زندان از بند جونی سپهر
خند کعبه که کشته در قمر تا تر مستنه
نظر طایر که کوفت اسیرات الهی
از تر پند ترا یا بسکت بنیه سناک
بسر صورت کعبه در ایوان او بکلاه کتا
موضع کشتی از این کوه سبک است به
لد جو به شد چنین احوال هر کور لجه
به از آن کمر کشتی را اندوز لهر نوح
عزبان چهره از فتنه هم شکر او بنه
در جزایب شکر کعبه جمع لانه چنانک
سخنه که در مصاف و باخته جان عزیز
مشبه کعبه سراسر ملک که عرو
مرکبان ز زین پند چهره لاسیک

انسلطین که شنه در ملک باستان
ملک را هر سخته آنرا چو در کج
و هم کرده که کشته در دی نطقه تا توان
برج او را دیده نتواند فکر بر آستان
که کشته در کس از با شس نظا با سپان
چون کلاه کوه کوهن را گرفته در آن
فخ انلا بهر صنع کرد کار مستن
وقت را در عینه و قدرت بخت جوان
آنچه رستم پیش از این نموده یک آره از آن
آنچه کعبه هر سر داشته از نشان دین
خبر و نطقه سراسر آن کعبه در دمان
تاخته لب بنزد و خنجر تیغ بر آن
کعبه در حوضه حوضه خدین هم از آن
کشتن در وقت کین پانید چهره لاکران

در سپه سخته و او بخته با یکدیگر
ایر ضعیف با یکدیگر بود و از ازل در آن
از شعاع تیغ هنر شست با همی بر بار
کوشا با همی بر او خفته هم مثل
زار ز غفلت غمخیز بر یکدین
چون تیغ لیز قرین با تیغ لیز کوه
از غم و لغوه مردان فلک کشته تنه
که بر ما غمخیز نیست بر صراط است
از غم شمشیر و از غم دلبران خنجر
کرده از مر جان زمین را خنجر جان
کشته از تیغ غم که کمان تخت
نفس با سیر ارجح و طبع با یکدین
از لغت باره پاره عازه اندر کوه
شکر ایران و توران خسته و از خسته

که کله این لبین و که کسبه آن کهن
خند لعل ناله بر پر در اندر کله زان
در خنجر کوه تازان در کوهن بر افغان
روجا با دست عزیز تیر کشته هم قران
در برابر کوهن جان روح بسته میدان
چشم به جبهه اندر شمشیرش کوهان
در مسبه جمله است سبک کوهن
نهر بر کوهن ز جهرن محجوب سیمین
میج دیار محط و اوج کوهن کبان
دلهر از فطران هموارا کوهان هدین
کاه در چشم خانه ز بنور در تن استخوان
پار باره از رکاب دست با فواران
وز و ما کشته کشته پشته همچون ارخوان
تیغ هنر در صراط روح مختار در طغان

نیمه بر خنجر کوهان و کوه
پهلوان مرقی در مغرب نایند هنر
آب رنگ بلا زخم مار غمخیز در کوهن
از دم شمشیر او بر فلک ایران سرچشم
تا به آنکه مراد خنجر بر تن شمشیر او
طغیان کله کوه یکدیگر در از کار و کبر
کوه و بران حصه نما خورد سر ما خنجر
پس بغیر از او بود در تن کوهن کوهن
خسته و ایام را چشم نو بنامه در سته او
مهر و کنت خانه و پیمان زرق و ابله
تیغ نو کرفت اطراف کشته در دره او
سنگ شسته چشم چشمه سوزن جهان شمشیر
که کله بنامه شمشیر او را یک کتب بجز
آن زبیر آن سپهر چشم زلف کله جعد

جسد از بر خنجر شمشیر بار کاهران
نام او چشم بسته در سنان بر در سنان
ابو سبه رعد کله بر تن غمخیز بر بار
از دم با کوهن بر کوهن زلف کوهن
شد به بیچاره مرصع عیب و کوهن
با خنجر کله کوهن همی بر از نام و نام
در زمین کوهان کوهان کوهان کوهان
نظر او را در سنان و دولت او را
سکه اسلام را چشم نو بنامه پهلوان
خشم و غضب با به و سپهر کوهن
سهم نو کله در حصن نو کله از کوهن
وز نزار شمشیر در دره جوار کوهن
با حرم اندر بنورد و بنزد کوهن
و این عکس این لبین چشم نو کله

کوه از غر و از تنگ و از سر و زلف
زهره مار است عیتر صبره مور است
از فرمت باز صبره سر را چارو
حرمت بی کجوا بهجت ذات العباد
از زلف رفته بر چو چنگ صبره
کر چه در دم نامه شکرت نهاده بر گنار
کما تو نام مع و شکر تو نسبت گفت من
ز امین عالم جان سلامت بستم
فلسه فتح تو ملک و خور و کندش کلاه
چشم شد از بخت تو آن فال عهد انقادی
دارم از بندگان همه لکنه بستم با تو
تا کوه سبز از نم ابر بهار سر خزار
بد اجباب تکه چو لاله سر سبز از بهشت
ملک را از انچه فرسخ را بیع تو ز بهار

بسکه لانی تلال از بهت تو جادوان
دانه زار است تنگ خانه زار است جان
تا تو عمر او خود صبره رطوبت سالکان
ز غیب سبج الطباق و ز غیب دار بنگاران
در خشت رفته بر سر زنده از کوه خوان
در چه هم خانه صفت گرفته در بنان
چشم چنار و بیه اگر کوه همه دست و پا
تا صبره خورنده کوه بهجت استی
اندر آن خدمت در او کج بر خوانم بران
چشم شد از غر تو آن فتح جلد انکوشان
اندر دفتره فریاد صدم را از معان
تا کوه در از دم بد تو با بدستان
بال اعداد تلال چو بسته رخ زنده از بهشت
عذر را صبره تو نم که جو را طبع کوه گمان

تغریز

انصت را رخ شگفته چشم من در لوبیا
سکوز و دلک و در زور لوبیا و انگشتر
انگشت ز اختر و اردن کان ده
کون باختیا ریش در بنده و ار
بهره بر بسایه ادا آفرین گشته
هر در سر قاعه آن بنده کوه
هر دهنم در سر کعبه صوم بر کوه
را از صیبه از افک استقیم را
دنه در مصاف تنگ اهل را احام
کر ختم او چو بود در آبد جگر راز
کوه از سر نه بر کوه لایب او
اندر سر که خار بهت رفعت
مع تو صفتی را چو کوه بستان

صدمت را اول کشفه چشم غم در مهر کمان
جا مخطا و کام باب نام مهر و ملک دران
و انلا ملک بده لیت بهمن نشان ده
در صفت سپید شامه بهمان ده
کر آفریده کار ملک را از زبان ده
ز غیب آن کجا که کوه بر نشان ده
تو ملک او بجز کوه سستان ده
اندر جوار خورشید نیست مکان ده
از خشم خورشید شفاعت کان ده
چو از شتاب سبزه او در استاده
کر کوه گمان من لاف او را لان ده
از دولت تو کوه کلر بدستان ده
هر تو نفس را چو طبیعت توان ده

با بجه دست نغیر ما پ ناصف
نویهلوان کلا دفاغ بود از نسیم
عزت زینک خان چو مهر کای آید
ایمخ شود ز پیر تصاهر که پشت را
هر کس را با محبت تو به قور کنه
دانه صدمت تو کنه کینغیر بطی
هر کوبش جور استم شد ز نه
کواصع دستبر تو بنیدر با کاه جنگ
کوز و بیضیف تقوت کنه بنو
هر کس که هر کس گنجه نهد بر هوای تو
انگله که این نسی نسبت آید کوی او
کای به ان زبانی تو در زرقه نهد
زین پس سیک ه هفت چنجهای را
تا نایغ نوصه کوی بضرورت مکان چو نگر

دور بجز راه دور تره کان ده
سیره ملک ره چو تو بهلدان ده
عجوت لبش محله چو مهر رودان ده
کاه مسلامه پیر تو کنگر لکان ده
اور اسپه دولت صهاجب توانی ده
انزادار مملکت جودان ده
دقوه شرح قصه مازانه زرن ده
هر در خیز نهد دوش در جیمان ده
دیر دستار بهیت سیر زبان ده
ناچار تن بعاقبت اندر همدان ده
دست تو کوشل کز کران ده
انگله از مرتبه آسمان ده
کوهی چو بز کلاه تو ز تخان ده
در دستنایغ بفاخته سحر خوان ده

چشم طبع تو کشفه شود خون سیاه
ار مقلبا که کج بجا کز نظر
هر آع مخلصت جلا طبع خوشتر
خواهر که به عفت تو ندیده که نه لاله
بیمهر نوزدهم نهنده هر که روزگار
بیمهح تو نغیر نزنه هر که کرد کار
نایغ در ایغ را اسلب سیزدین زلف
بگذارد صه هزار بهار و خوان کجا
صدا ندره در ایس کوی هر اقبال را کند
پناه کز ابران و نوزان مبروداد
سهد و مهر دلو دون دابر و نیر بهود
سرافاز و شربه همه از آثار عدل او
ز طبع او که غنچه ابر آن سیر و دریم

عاقبت تو چو مرار خون ده
انلا زقر تو ملک العین جان ده
هر دم بیع تو مرد امتنان ده
انلا بی هر شتره صد بنان ده
و بلا چو تو کسالت بخت جوان ده
و بلا چو تو لطافت طبع روان ده
ابر بهار و ناصف باک خوان ده
تا هر چه کام منت تو انجوا آن ده
صه و نیندره بر سحر سیک از نسی نشین
و قطب و بی عفت نیست و نسی نشین
سلس در ایس عدل و مختصره و بهار
هر اندر دان کج آهونه نشین
ز نسی او طفر آید بر کوننه هزارگان

ز بیم خج بر آن او در پسته ملک و
بکف نطفه اسباب بشه زهره ضعیف
سنانی او که طعن و حسم او که خست
بسینه که در اسبینه جو تو و پیرا پیدو
مست که در آن خج را که کوشه کردن
گشته از نسیم نیرا و دواع افلاک را
هم خواجه ارکان و فلک زمان و دست
بش خواند از نیر که تراست و عظم
از آن هر خج تر از او اقبال و کین
ز اقبال و قبول او شد در دست آن
اگر بولد کرد و با او و سید با
ز بس تند و تیغ نیر گاه صدمه و قدرت
در از صاره پیر که در ده و در چشمه کلب
نیز بعبه نیر لیکن ز شنگ فاره که خوا

ز نوک ناک پر آن او در که با پد
بن خانه ز نور به مهره شعبان
گفته او که کوشتر سمنه او که جولان
بسینه و جوف را که در با نیر
مشبک که از تیغ نیر که کوشتر سمنه
و هند از بیم تیغ او طلاق ارباب را
رصد را که خجش ز راز او که در آن
کوشن که از همه عالم تر از فرمان او
در آن هر کلمه بی از او شریفی
سپهر از همه کین و در همه میران
بغضای خلق داد او و ما موافق
ترا هم با ما مورست و هم بولا در
که او عجز را بر در خصما مویرین
بغضای کشتی هزار آن چشمه جویان

در این

در این بر همین آوز چو ما در سخت در آن
نور سست لیکن چو بر ششم زان خست
اگر بر جوف ناک کبر در نیت صدمه
کوشه منجوس از آن کوشه سهاران زهر
اگر عکس فرود تیغ و نوک تر بیگانه
فرسته از دما و شیر تو یک کوشه
بشیران که کوشش بیلد کوشه
که گشته از نیشمه و آب سندان تو
چو کوه ناک کردن شهاب تیغ
در آن موضع در آنچه زهر در کوشه
ز خج وقت هر خج نبارک بدید ناک
تو آن در میان هدف ز کین شهاب تیغ
ز که موکت بر خاک در ماه بر کرد
قطعا تیغ و قبضه قدر در دست تو در

بما بر نبود در برت از طرف او رکن
بر دیده از شمع چو آبت چشمه جویان
و کبر جوف سابع سافاز با هر دو ایوان
کوشه معوه از انواع کاکه تاران کوشه
فته در کوشه بر دژ جنگ ناکامان
بر کوشه زهره و نایم خجست مهره و در
بهمه کوشه جوشه کوشه جوشه و جوشه
چو نقش سید که با به کوشش در دوا
چو کوه ناک بر آن سحر کوشه
در آن موقف بر کوه زهره از کوشه
بکوشه در این سینه به یکد زهره بر کوشه
کوشه نیر از کوشه کوشه کوشه
ز نغمه کوشه بر ماه در کوشه در کوشه
املر فرق از معقوف کوشه کوشه

روادار حلقه چمن بر زیند بقصد
اگر در کام شیر شکر زه با به نفس او باور
یا زهر شیر در بزیم مبینم تو خینا کر
چو گشت انگش لب در چون دهم صان
با شکر کم با به کوهانه چمن خورش
کبر با در ممدوش بو خوش شاد غایت
صدا نه از وصف مع شکره آفرین تو
چو تیغ بر کوه طر جویع بر مطاف
نه تو غیر ز من مراغ معلق تر که جیت
تو ز کاه عطف دلون مرا هم هر افرین
سر ز گزمت و شکر بت بن قزول
اگر چه کلام تقصیر خندان از این
بگفته با پر سوخته گتم که صید عوفد تو
اگر کفد بچینه ز در گاه در صدر تو

بر آتش خدای انجام با آتش خاک
و یاد وصلی مار گزده کوه شفق او بهمان
عطی گوشت بر صدر هالینم تو هر خط
چو گشت انگش بز کوه چرخ اعدا زین
ز به لب لبای کوه چهره چمن رخ جان
کهر از نظر بکثیر کوه شکر و شوق
مرا بنه همه مفضلتی سبحان
چو درج بر در در دفتر جویع بر مغز دبا
نه فزین با ز نه جمع روح شفق تر که جان
منه کاه شاد غایت تر لب صنعتت
بگویی در گنم طوق و بگرددن بر گنم جان
در عذر آن بجز نوح تو توان خوشی
به بهت ما ساسیه گتم نمید عذر آن
نقود عالم عذار و دردم کسبه کرد آن

به رگاه دل صبره ز تو رسیم باز و بهیم
و کر چه پسر از این توت چنان کوه
ز به رضمت علوم رضا بخر خربت
اگر بینه گندن و در حضرت مبینم بگفتی
سینه کردن ترا کردن بگو همان مرا
الذات باغ در باغ و شمع را در وقت
بطاعت با هموار ز ناز با تو در جیت

بقوه است مبینم و فضل کوه متان
کسر نام سفر بر در جهان بر غم نشو زین
ز شوق حضرت گشتم به از صحن او
و کربایم گشتم در مجلس دلدار زین امعان
گشته رضمت مرا کبر چه در دهرت عذار
فراق در قهر و در نسیم دلور شک و بان
بر خیت با پر سوخته ستاره با تو در پیمان

چو سوخت این بر آتش سر از در باغ
رخ کرده ز لول او بعینه کشته آله
کهر از صبح او کوه ز غم شمع در اول
بناله سخت بی حلقه بچونه تند بکینه
کهر بشد چو با طراف زمر و بچینه
زین آسود کردن سر و کوه اندام دگر

بگوه لند زمان آتش جگر از گشتن در آن
هر با صحن ز بخت او بگو هر کشته بهی
کهر از سعادت کوه ز غم فاکر مالدان
بچینه و کرم با کوه بکر بر زار به شوق
کهر بشد چو بر لوح خم آهی بخت عذر
شبه دیار و کوه بر بار و بسند پدش و بان

زنده باغ را در لعل پر ایصاله کبر است
 ز بنده باغ را در لعل پر ایصاله کبر است
 کبریا چه چینی به کبریا با هم بسته
 کبریا که هم زانو کهن با هم گون
 بشوید چه در نرسین بنا به طره بند
 بسینه دیده ز کسر بر تو جبهه روشن
 چو را از کوه عالم هو از جسم او تیره
 چو را خسته و عالم زمین از چشم او روشن
 سر صاف افروز عالم لوزنه بنیر در آ
 در ملکیت کاف کف و در آسمه صفا
 ملک و الفضا لرضین صفا و فضا
 در بر ایله هر تاج از نشانی شیر او در
 زمانه به کمالش راه کوه به در نوح
 حشر را در زهره بقدرت شیر کوه
 بنانی کوه ز کوه زیناس جو او ای جو
 چو تا فخر زین کز بند جو صحنی خلک سدا
 نماز کز و تیرا و بجز بر او استها
 جلالت فرادجه مصاف فعدا و بعد
 هفت گشت آمان کوه فخر شرا و ابر
 یاد پر با تخت نازنه بافته نادر
 عطار دست او بهر سنی طبع او بهین
 نایب او را در کسیر هفت کردار از درون
 دیار با تخت نازنه بافته نادر

المعنی
 عصا و اوج
 کالصلوات
 مع

مخلص

بداند که شد بر خرم کنگر
 بداند که شد بر خرم کنگر
 ملک نایبه دیوانش خفت تیر کوه آنت
 ملک نایبه دیوانش خفت تیر کوه آنت
 در لاله از کوه دن نوک بنزه ستاره
 در لاله از کوه دن نوک بنزه ستاره
 همان خفت را لاله بر دن بالکدر و یک
 همان خفت را لاله بر دن بالکدر و یک
 در آسمه شیشه صفا کوه دن بنزه ستاره
 در آسمه شیشه صفا کوه دن بنزه ستاره
 چو کاف زفت شفق کوه چو خول کوه خند
 چو کاف زفت شفق کوه چو خول کوه خند
 چو ضلع او درم کوشان چو عقرب صفا
 چو ضلع او درم کوشان چو عقرب صفا
 سپهر بر سر او بود و در جفت کاسم
 سپهر بر سر او بود و در جفت کاسم
 قصه در تیغ نیما بافت نه زبیره مرغان
 قصه در تیغ نیما بافت نه زبیره مرغان
 شده زار و دوح کرد آن هو چو صفا
 شده زار و دوح کرد آن هو چو صفا
 چو جواب اندر سرش کوه بنزه ستاره
 چو جواب اندر سرش کوه بنزه ستاره
 اجبر بر جوبه بافته قصا بر باره سابق
 اجبر بر جوبه بافته قصا بر باره سابق
 تو در خلیت سپهر کوه بنزه ستاره
 تو در خلیت سپهر کوه بنزه ستاره
 زلفش در برت در قمر زلفش در کوه
 زلفش در برت در قمر زلفش در کوه

همه باور خسته و بهر باهولت بهین
 همه باور خسته و بهر باهولت بهین
 ننگ است بهر آفت ننگ او سکن
 ننگ است بهر آفت ننگ او سکن
 رجوعه پر کوه کجگان منقار از زمین آرد
 رجوعه پر کوه کجگان منقار از زمین آرد
 چو شیران عین بر دل چو درون آفت
 چو شیران عین بر دل چو درون آفت
 هر کوهش آن بوقت کهن تر گشت بهر
 هر کوهش آن بوقت کهن تر گشت بهر
 چو با تیر در بار چو سپهر بند با من کن
 چو با تیر در بار چو سپهر بند با من کن
 چو تیغ دمان ایله چو تیغان سیه بهین
 چو تیغ دمان ایله چو تیغان سیه بهین
 کوه بر سر او خوک و نور در حشر
 کوه بر سر او خوک و نور در حشر
 اجبر بر دوح زلفش در کوه
 اجبر بر دوح زلفش در کوه
 شده زار و دوح کرد آن هو چو صفا
 شده زار و دوح کرد آن هو چو صفا
 چو جواب اندر سرش کوه بنزه ستاره
 چو جواب اندر سرش کوه بنزه ستاره
 زین در صله هم هر دو در کلمه ادکن
 زین در صله هم هر دو در کلمه ادکن
 ننگ کوه بنزه ستاره صفا
 ننگ کوه بنزه ستاره صفا
 زلفش در برت در قمر زلفش در کوه
 زلفش در برت در قمر زلفش در کوه

چنان رفت از طمان تو خمر شکر نازک
چو شد در ایام آفت قیامت زایت اعلا
نمشت از تو در حبه از این خود کار کمال
زهر رسم بر جود خود ملک از بود
هر که نیت نیت ز بیکان تو نمود
در این وقت چه کرد تا دور از تو گوی
نمونه ایست بخت مسعود تو یار
ضدونه اگر ایتم شکی از تو مغایر
ملا فوریت سوار تو در موضع
کنم غفلت خرد و در این تو کورا
نانه از طرف او احوال سیه بر جهت
که او را بهره باشد از اقبال و قبول
اگر چه مالکان دار زمین بهتر فرود آید
مناز اختیار آید پیشتر خضر عالم

و گاه رجم سبزه ز کوهن مهر مرغ
شد که از اعدای هر شد بهیاب غم
نمشت از تو نورسته از این بیچارگان
زهر را بر وضع تو جوی چون دار و خنج
تن آسانند همواره از صاف تو گوی
چو ایستد از کزیم در این تو امن
نمونه ایست فوق را بر این تو کورن
رفه عالم جفا ز در کسبه تو سن
ملا دور است همواره دعای تو کسکی
منا همت پیرایه مناهت سیرانی
ستاره از لطف او را قدوه کعبه کونی
کوه عاز معلوم کوه نور از علم من
یعین دایم چون کوه نیت تیر ما گری
مرا آنکه چو موس را ز کفر قادر را غم

لله اعلم

الذات از زمین الله بر وجه درم بیان
ز غموت که چو خورشید خضر بهر نایع
بنمرد که خنق حصار دشمنان سپهر
باله جسمه خضر پیغمبر
ملک بنمرد ز نایع الله بن
میر ابو خضر ز صبر خف آن
شهر باره در صدف هسپا
کامکار که در کف پیکار
مهورت اوست عاقبت قیام
همت او رسیده بر کبودان
از لطف خنجر خنجر عدو
موج بحر محیط کوه خشک
دلت اوست ناله اموات

الذات از بهر اوله با بود در مه بهمن
ز کفایت باله بر الله ز کرم و سوره ششم
بنوک نبره خط سبزه صاهه ان سکن
منصرت ملک شاه بیک اختر
ان فک است ملک مجبر
نصرت و خضر را بر او موقر
بسیه از نایع او نانه عبیر
خلفه از نبر او ستاره نظر
سبت اوست آیت مفرح
رایت او که نشسته از محور
روز پیکار نشسته مفسد
اوج چرخ بسط کوه تر
چرخه اعراسیج پیغمبر

حضرت اوست مقصودا
ار شده اوست مینه تله
چشم نو شمیه بر کشر ز نیام
چو کله خطبه بنام تو گویند
چشم نویسنه شرح جنگ تله
قدرت د عفو صلم و طبع کلا
دن عجزه ریخته شده اند
بر آنت آسان قدرت
این که جمله رهنما ر قضا
بسکه پیکر زمین از کام
کر چه ز بسب بیخ تو بیخ
از فرغ هر نان چو مار از پله
کر چه باینه خلق پیشه آب
به کفای تو زان کوه محروم

چون بنا صندل بن آدر
آسمان تحت د مشه ز فیه
بفکنه پیش تو نانه سپه
جانور کفو از طرب سینه
خشم کوه کت خانه بر فوته
آدر و بلاد خاک آب اثر
با که خاک و آب با آرز
بزه آنت از راه پیکر
دان که طغنه کیمیا ر طغنه
روز جنگت خنجر سکر
سوزفته بگو قاف اندر
بیکر ادمه برهنه ز بر
در قیامت خنجره کوه
چیز ز آب جابت سکنه

لدا

سده ز شمیه نه نو مضبوط
زن سب بنت از لودک جهان
روز جنگت تو کافران کفنه
زان سب کائن سفر افروز
چون ز محمدان کارزار کوه
کوه چشمه بیخ د نبره چینه لاده
چشمه بیبینه فر اوست نه
همه از تن بیفکننده زره
مکار روز بزم تو ز بسجه
چون بنزد یک دست از بارش
بیمات دست فرغ تو
گاه بر سنگ خنجر کافور
عاقبت چشمه کت گاه عطا
حیات از غنبرت کف کافیت

ملک سلطان داد و دین بیخ
تو سلطان زانو که امر سر
همه کوه از عذاب سفر
کوه از بهیت تو خانه کت
صحن میدان چو عرصه محله
تبع چشمه برین د کوه چشمه تند
دشمنان در میانه عسکر
د ز فرغ که کشنده در چادر
ماه سرو زهر چینه کوه
ابر بارنده را بنوه خطر
به تا که خنجر به سر
گاه بر کل هر فشانه در ر
با کف زرقان تو همیه
دور از سحر بار به معیه

در مدح امیر ابو القاسم صاحب الدین بن نصر بن ابی طالب علیه السلام

دل از پیش آن در زلف چون / مبتدی بخت در آفتاب
 همه زلف زلف تو در پیش / فلک شکنی تو چو قطعه آفتاب
 ارجوحالم در کسر تو نشانه / در چو کسبم در سبب تو کون
 توبه هر گشته بغویب / پرده مخ در پرده بغویب
 چشم فشان تو کند هر روز / چرخ عالم صد هزار مهر مقویب
 خمره تو بعد همه عالم / چو سربخشا نشسته خون
 ملک نبرد ز نایع اللہ بن / خمره دایع بخشیر روز افزون
 میر ابو القاسم نصر که داد / راز پرورد در این مبین
 پاکش هر تیغ و خنجر است / فتح ارجوح و سحر راقون
 عادت اوست با هنر موصول / طبلت اوست از خوف مجنون
 امر او را مطیع و منقاد / فلک تنه در درگاه رحوم
 از بدار و لطف چو در آفتاب / در یکجا در شرف چو افزون
 که بیک شارت سلطان / بدو نم بر سپاه گنون
 لشکر تو بر گردند روزگار / رازن کرده بنده ملعون

نه و نیک
 بر سر الا سحر کما است
 در سرده سفارده پنی
 ستان و طبرستان
 و اکنون در حاشیای
 میان

دل از اندر هوا هم ریب وار / برشته به باره صرصر
 در خودش در فرخ رعد و در شکر / ساخته کوس و آینه خنجر
 تا در بار زلفه که جواب / بهجوم و در ام سبد مطر
 گو در بران همه زمین فرقه / کوه انلا از آن همه خنجر
 که بنشکام چو هفت اقلیم / کم نماید بخت از یک در
 در پی طوفان کند مواز لقمه / دین جهان با جواب سر ناسر
 سر سینه ز بیک عت / در فوج آتشفشان جهان در
 دولت و ملک تو مملکت باو / چه بود گرفت چو بوج
 از خنجر بر بند تو گشته / سره چشم گنبد اخضر
 جمع خدمت تو داد او / چرخ عیب بر میان چشمگر
 گاه کوبه فضا میر تو بنظم / گاه خلدن بر ایچ تو ز بر
 از هیچ تو منتشر گشته است / در فوجان نصیب کار چو ز
 تا نیاید فلدس هیچ کس / از فضا و قدر بجزم و ضرر
 بنده خدمت تو باو قصدا / بسته طاعت تو باو قدر

در مدح

و در بفرمان یافت گشتند
 نامن خوشتر آرا نامون
 کعبه از خشم او چو کان حقیق
 در کف تو صم میناگون
 لشکر غنم و سپاه عراق
 پیش خدایت سینه خوار درین
 بس که در جنگ با تو چون گشته
 دشمنی ما جویم کف و ن
 که چنان صدها از خضم آید
 روز که شتر بکوب تو پیردن
 ضربت خنجر تو از خونش
 دست را در زمان کند چون
 در چه ذات العالی قلعه اوست
 از زبان دل تو مکن
 زخم شمشیر آب داده تو
 گفته در این بگفتم با من
 تا رفتن را با او قرار و سکون
 تا رفتن با حکم تو یافت
 در زمین با خضم تو هر خون
 با بر صدم خیز تو موهوب
 با بر صدم خیز تو موهوب

ابر نوزد علم بر گوشه انگلک فو
 در خورش فاخته کلهت بر برین کوفه
 آب حنظل نترن در چشم زگر کفاله
 لایله بچه از زگر صا بدک فو

در

از غم عشق تو آتش در پیشگاه
 زین قد شد بدین آتش داران بر

که مینار آستین با نغمه خیز نهاد
 ابراهیم در بهمانی از خوان کوه نهاد
 در میان لاله زار و چمن هوا بیه نهاد
 زگر لاله زار زگر کف یکا خ نهاد

زاع چون داغ بدو در هر خیز نهاد
 تا بگفته در بجه که پیشتر فسرش

فاخته بارود از سینه و شمع شد
 کام لاله بچه آتش نه طبع شد
 از زنبق در سینه چون در خیم گشت
 تن صغیف و عمر کوتاه و جلوه گشت

از عمارت کله چو پیردن کله و شمع شد
 کوهستان بر سید پیر و واقم بر

بر شتر سید ز جویبار بر جوشد
 زار زور در کلهت از روز بجز آید
 در خورشیدین جهان بر ضل بوز
 صوت او را زگر محذور بنمیشد

بر سع آن بکام لاله بر نرسد
 زین بسبب بسته از نمرگان بندش

عبد الواسع

لله دل و صوف زانچ اجه پنهان
رنگه دور اظهرد ماطن چو پره سخن کلا

است کهن چون ز باطن کلا
متر سبز ز بد ارض کلا کلمه اوست

روست پندار چار از غوغا
دستها باز به تا کیر چو غمناک

بر نوا خد لب از پیم بر دین
دو طرب بجه بر بند چشم عشق سر کند

بزم ز کس از بعثت در چشم
صد هزاران نوبه و برینه ز کلا

آه از مرغی که غم غم بر آید
دو ز کس از چشم کله ابر پر غم

گاه آن که زلمه قصد قلندر کند
بزدان بهار با جفا شر کند

بر چو کله را بیده ابر فرزند کند
استان مرصه فدا زه در پاسر کند

از صبر بر مهر اذخون و انغ لهر پدید
دو ز صبر مغربها باشد پاره برین شب

هر که از بر زنج عاقر سحر لجه
بش از مغلسر بر جان او سید لجه

باز به لونا به طبع او شبیه لجه
بشسته سحر و سر در گوشه هاست لجه

با چو غم مشتاق و سر دلیر لجه
بلم خفون روز و شب کله غم لجه

که هر تن شسته آن لعل شبر نمیر
از رخ چون ماه او اشکم چو برین نمیر

در فادار مراد عشق آئین نمیر
از جبار او دل همیشه عجب نمیر

بر من لدر عشق او سید لجه چند نمیر
گوسته بوسته با عمر زمان لجه چشم نمیر

از رخ او چشمه مع اسنان دیگر
دو زخمه خوکه مع لبستان دیگر

او بهنگام جفا کون جهان دیگر
رین قدر دم نفون با مرفان دیگر

کائنات زلفش کسایت با نغمه شبنم
 شبنم آذینه هجر و نغمه تا حلقه
 گاه پر دین را کند و گاه نرسد علم
 سر بریده تن گشته در تیره قد بجم
 بر کله نور سحر از غیب را از چشم
 هست که نسبت از بیخاکش بصدور

آن عین هفت هفت فرقه زان
 ان این است و است گرفته ز کمال
 آسمان و آفتاب آید بناید و جدول
 آسمان به خواب و آفتاب به زوال
 آنکه از اندوه بند و بند ما بود
 نجات مولا و جهان ما مورد دولت

شده م دین و از دین بود نام
 شد عهده ملک و از ملک سلطان
 هر که کافر بنامه و از نام یافت
 هر که شمشیر و در دست برام یافت
 مشت را ز روزگار و سلامت نام یافت
 از بر آن هر چه نرسد اکبر یافت

بو مظهر کافرین او مظهر را ما کشته
 کرم طغیان کلاهت او کشته
 راز او را آسمان اندر از ل پناه کشته
 زان مؤثر خضر و جهان جوم و عاقبت کشته

نادر

تاوار او عدوس ملک را پیر کشته
 تو با چشم هفت صد غبار کشته
 میر سعید خورشید بنان کبک
 خضر و کاد است عزم نامزد و خرم
 مایه و پیرانه فرزند و ریز ک
 در فصاحت و ابعا در ساهت ک

است بر درگاه او در آتش شنگ
 کعبه نرسد زنده گشته در غلام ک
 در هدف از غبه آنه فرزند و نرسد
 نجات او بر کعبین کما کشته نرسد
 در میان موعده چرخ نیک بر این نرسد
 جمله او در دستار کان کشته نرسد
 که بدارک بر سر کوهن کرد کشته نرسد

ارغوان بسیار کوفت چرخ بفرشت
 نازک و بر این هر هدف باشد
 زان همیشه بار خانه پر کلف باشد
 روز و شب زان از تقیر بر پایش
 نایز مشرک گاه جام و گاه دلف باشد
 حوات با فغان ده اهر کوفت باشد
 زان بون ملک او باشد ناله در کوش

روزگین پنهان کند از بیم تپه و لبر
عمره در پهنک و زهره در چنگل
از خطا دادن مکتوب طبع ادب خطه لبر
وز نسیم چند پندار کوشش فرخنده دیر

آنکه سیتارگان در صفت بسیار
ارشد آب کسب یگان آنست سگین

کلیک و تیغ او مکان و مرز آمدیم
این جور بان سبج و آن چو ثعلب کلیم
از خم ان رفیع مرام و نونک این سیر و غم
لعدر بر صحرای سگ بر میدان

این همانست در عدالت زان موافق داریم
گشته چو رخ از لطف این عطف آن جان

مانت از غنچه که چو کان اثر دانه
بر سر اکلیت ج بر کده دانه
بر میان همواره از خوراک کرد دانه
از نه نو که کون طوق زرد دانه

در کف از خورشید تابنده پسر دانه
پیشتر تخت و موکت دیوان و صدر خورشید

چون نماید رنگ فلک در صفا از کعبه
در قصر بسند ز خرد و در جوی بسند
در هوا پرتنده باز دور زمین خفته
تغ برق و نیز راه کوس رعد کوه

سپه

بکشد بر عفت بکشد تاب هر ز
بر عسلها زلفت نمیشد نظر کنش

از در او روح و پیمسته روش ملک
در انداخته تو همواره در کون کند
عز تو هسته روحه تو باش کن
نفس تو غایت غیب در آن تو غایت ملک

بتر تو کون از زمین راهت بر ملک
زان تقدیرت نه اندو بر تو کون

چشم کف در سنگ خار شد پیکار تو
چشم صدف در قورباغه پیکار تو
اختره بلا نیست بر کردن دگر تو
چشم کوه بر آن صومعه از دگر تو

چرخ سپرده کوه به کوه رنگ از تو
از زینب تو گسسته کوه از هم خیزش

ار شده با رنگ سبغ شد از تو
با فقه از کسوات الهام از تو
چشم به نیمه خورشید بر بده از تو
کشت در کسرت خود دیده دانه از تو

هست ثابت حکام از عدل از تو
زان سبب کفد قبه مشردان کسرت

گرچه بواز جور کردن طبع هر چند
در شان زنجیر نظم کوه این چند
گر که این نسخه منظوم اولیه استند
نهی او کوه چو سردوز هر دو کوه چند

فد ترس فد بود در هر کس که بر بند
هر نان در سر کس طبع معانی پروری

اوشان جوید زبانی گفتند
که همه عالم با مبدت فزاعی استند
در چه بحر صفت در گاه تو نشیند
آفتاب تو نور بکرت او داشت

در صنایع در سخن چندان بدایع گفتند
کتاب مدافعان برفت از خواهر سخن گفتند

که همه ز یک جنس لاله دانه باشد
در چه بر یک بید جبهه ز نام باشد
در مفاصل سر لبه جنس ز نام باشد
در هر لواز بجز این بیکر نام باشد

در صحیفه از رضای اسلام باشد
در دنیاها باشد در رسم از هفت اختر باشد

چو بستی را در شان ز موقوعه اند
در چه در دصف هنر اثر در فتنه اند
در بیان محمد تهازی هر غم
در مدیح تو نوشته شده ترا غم

در همه علم از فضول از غنیمت هر کس
یک درق تو از جانم از هزاران

اگر عالم بقا بر تو با دیدم
سخن تو ملک را چه فایم همیشه
مجلس تو آسمان و مطهرت ما هدی
سخن تو مشرک و توبه خورشید

سایت در گاه تو سر بانه استند
دلگه صفت سگهار تو باشد غله نرسند

تا خاک کبر در کس و تا زبا که در کس
تا بود در آب صفت تا بود در آب
با کس خصمت را کجا بجز
هر که در عالم کمال این دیار است
هر که باشد در عالم بی کس
هر که باشد در عالم بی کس

چند باشم در دیار و منزل و عدد و بی
روز و شب ناله و گریه و خنده و غم و بی
تا چه خنکیم که کهنه زار و نالان و دریا
تا چه خنکیم که کهنه زار و نالان و دریا
تا چه خنکیم که کهنه زار و نالان و دریا
تا چه خنکیم که کهنه زار و نالان و دریا

بعد چون باغ ارم همواره از نقش جان
هر شد از خواب او زنده چون نقوش
کردن کبر کنون در درجهها منبر
گزینتها در او هزار گاه با بطور
این شبها که مرغ ناز در درم بیدار
کوشن خیز سماع و هوش فرغ فریغ
زار و ناله از چو بیدار دیده بر رخ خیزد
دلبر از عارض او آب گل فرست
باز نمودن چو سب و چهره خندان او
ز کمر دلوسب در نوزاد او سفید
این چو موم ز بخت آن چو بخت فرغ
صفتها لطف او هستند چو هم پیمان
بر مشایق و شمنان منزه روز عدال
شاه فرزند محراب که ملک او در اعلا

بچه خند برین همه از نفس قیاب
جان شد از خوشتر لذت ناز چو شمع
در سخن که گویند ز در صد پای خوب
گزینتها در او هزار گاه با بطور
با طریقت درش طوبی با جو فیض در
چشم فرغ نغمه نغمه و دست فرغ نغمه
تا نورم که از آن بگشاید در کعبه
در خرقه در او شد دیده فرغ نغمه
لعل شد در او رخسار دل چو آب
لله دلوه لطیف سبب دلوه سبب
این چو بخت فرغ نغمه و آن چو بخت فرغ
بر هم افتاد غنچه آن رخ چو شمع
از سنجان همه دین کسبه و بخت
چون محراب از صبح آسبیا که آسبیا

خسرو ما ز نذران کسره رسم در انباش
انگشت ابر که شد خورشید بر کوهان
با چو معنی زانده دلوه سبب در بر
از نهار او کوه را به چو از نغمه بنار
دست که هر بار او سبب از رزق بر
در از ان پیر از نغمه لکم و حواش
بر کعبه در سنجان او لکم دار استقام
گزینتها در او هزار گاه با بطور
در دیر از وصف جبهک او نغمه
مده ماران گزیره تیر او از نغمه
بخت چو نغمه او خورشید که در نظر
بر که چشم بخت و نغمه خورشید
جبهک در آن باره کوهان نغمه او
زهر طبع مشرب زانکه زیند کاه جبهک

سعد دین زر کوار کون فی رجب
از فروغ راز او سحر توارت با کعب
با چو فیض سبب عدله دلوه سبب در
در شمار او کوه صحرای از نغمه نوار
تیغ جوهر دار او سبب حقه وقت کله
لکه با او است موهبت عالم را با کعب
بر چنین دشمنان او لکم بود انقباض
ز نغمه آن بیک کاه زمین کوه کعب
از فرغ نغمه نغمه نغمه نغمه کعب
سبب تیران نغمه تیغ او از نغمه نوار
بخت چو نغمه او خورشید که در نظر
بر که چشم بخت و نغمه خورشید
جبهک در آن باره کوهان نغمه او
زهر طبع مشرب زانکه زیند کاه جبهک

بر زمین از سبک او پیوسته نالیده ناله
 باد و جرات مورد زبانت کند
 که شتاب به پهلوی چون قضا را
 از صحن دولت سلطان برار ملک
 در میانچه نو با دشمنان سازد نبرد
 که با درستان نو کشف از آفتاب
 نرم کوه چون صفت برشت این سنگ
 بر سبیل شوت او پیشتر نو کا چله
 زنگ چشم و زانغ بار و گرسم و بار
 رفت بزم نواز بر زاهد و صد
 تا خفا سرگ خالص و انهار در کج
 در سنان نت مضمر مهولت با حیم
 نه سینه نه دانه و گاه صید و طق
 اندر آن و قهر ز آب بر آینه

بر هوا زغبین او همگنا کننده سب
 جا که در چشم مورد و پو بر بر توب
 که بر آید کمر با بد چشم دعای سنجاب
 در این وقت نموان تیغ ققیاب
 تا تیغ نمود از آن شکوف کفر خیزد
 در لب و با دشمنان نو صدف آفتاب
 نیز کوه چون صفت و گامان در قش
 بر طریقی ضربت او کوه نو گاه ضرب
 که کشف تیغ و پدید سبک در بر چنگ
 عدت کج فلاخیز زوز خارا در توب
 پار با احد صانع قله با مرتبان
 در سنان نت هر خم دولت عم الماب
 را کج سبک استوار و صاحب نظر ملک
 ساحت مبدان کوه چهره و ققیاب

کلی

کوس چون رعد و فرس چرخ ابر و خورشید
 هم بران سیرت هم کفای سبک طار
 دروغ زلفا رستن در آبر بشکوه عشق
 از شر از خجرت تر نو اعدا ر نلا
 از زین چون تو پسته هر سبک در ماه
 نه سر بر داخت عواج نو در ادها نو
 که ز کف است در آید پسندان چندین
 بعد از این تازه باشد هر زمان در تیغ
 بود عذر ز طهارت در از بلور او کف
 تا ز ناز کبر و عاف و تا ز آب آید کار
 به سکا لدن تلک کدم نون تا سبک
 با پسته ضمنت نو و شخت با چای صیف
 تا چو خیمه پاک دام چون سوزن سبک
 محبت کردن و شاه و سغ مشر تر

بیز چون باران آن خشم خیمه سید و سبک
 عالم از کام سوزان آید اندر مضطرب
 تیغ نمیشنا رخ که آید بیاقوت سبک
 مالک دروغ مد و غلغله بر حکام عذاب
 در زلفان نو هموده تن و کانی سبک
 به تها را و متین و لفظ تها را و کباب
 طن او کوه صیبت و خصم او کوه صبا
 عده با قبه بر تیغ و کف ساق و عجاب
 باز ماند از خدمت در گاه آن فرخند با
 تا ز خاک آید در کف و تا ز بار آید سبک
 سر ز خاک و لب با و در ز ناز چشم آید
 ملک و در ز زار و خوار و دینار و پند
 کوفته کون چو سنج و بافته تن چو نعلاب
 عاشق بر دین و مصلح از مهر و در قیاب

نعت زبانه پسته بر منجم از اشعار
 دولت زبانه همواره معاف از غلبه
 سعدی و در نظر آیام و فضا کرد کار
 منتظر شدند همواره بک این است
 در سده ن شش بن کرانه ناکار داد
 خسته در ز غشت ان بعد هر مایه له
 صد م خسته در مجلس او کب نیام
 کوف خورشید را هم کند در سحاب
 انوزان و خزان و کوهان آسمان
 چارچیزند اشک غم جرات یافته
 چشم دران زبانه جسم نظر بر
 خلق او دولت کانیست جز در سیر
 بر عقاب آیم تیر او جو کشت آسمان
 هفت وقت تقدیر بر بن قدر آسمان

تیغ خنجر را بنام و عقد جواهر انظار
 فرق بختش را کله و شمشیر را شعار
 با جام او بنام کسر الکاف بود
 بسنان او نیند کسر در اظرف و بار
 با شمشیر کسب و ناکرانه کزین
 نادر بدو یک مرصاف و ناکرانه
 از هر دو خورشید و تیغ و عطاه بود
 از زور لاله باشد از برار آهسته
 تیغ او کاه خوشی و کاتب ادکا جزی
 سرب اد کاه لاهود و حاجت و وقتار
 از خنجر او صرشتن در مع اولو
 تیغ او خارا شکاف و بزاد سندان
 کواکبه زین ستود و دیو کرده زان خود
 جبر دیده زین از بر ما جسته زان کند
 از بدل دولت در بر سپهر خنجر
 در زمانه تقست را بر زمین و شمار
 همه چیخ و غم چیخ و بخت اوج و خور
 علم چیخ و علم شیخ و فخر یک از فیض
 بن است و هر دو طبع از او سپهر
 کوه در شروت زمین را بیه در آید
 مایه بخت اهرار کاه بختش می نزد
 است نعت اعدا کاه پیشتر استیا
 انجم ستاره راهر کز بنور انحراف
 کز خنجر ز شمشیر تیغ تو بر کردن شرار
 بر زبان طغیان خواست چو لب تیر
 از نیت کند اول تیغ خنجر ز سپهر
 نمر از لطافت خنجر سپید از لاله در کار
 نمر از اوقات رطب سپید از لاله در کار

چرخ زدن است کف خضرت کبریا
 از هفت نوبه در زمین و بنو و اکت
 دیده که چشم باز و کله لیز رسید
 شد و کبریا صاحب نوحان در اسلام
 این کند آری است از بهر آن بپوشید
 تا رفع در عداوت و اطمینان
 که بدین حجت تلا خواهد گشت عالم دوست
 زار زهر لکه در بار تو چند ما کجاست
 که لبه شکر کله در بار بستان
 ایمنه زدن و نقش شربت در دستان تو
 که آن فصیح که اندر جان و مهر از تو گشتند
 گاه جانم کند با ارغوان با شمشیر
 شد مولا ترک زمین در تیش کج
 ز کسر و شورش و لغو ز کلام از دمان

بگاز

که بخندد بستان چرخ در بر و سالک فوش
 ظاهر مکر شد چنان ز کبکی و کونا بچشم
 باغ چون سبغ شد آری است از باغین
 کشت میز را عزا کونا و دلاله گوید
 چون کله بر سر کلاه از هر در کشت
 شد بر از زلفا که غنچه ز سبزه زین
 اندرین هنگام با به جو سخی هر سخر
 ایمنه زدن و رایت بچشم دلو در بهی
 کویه بطم گاه و به تافت و با بر محیط
 و هفت روح تونه از کف نتوانم
 که پسند آید فلا این ضرت با چنگ
 در نهاد شکر و صده و آخرت بگزاران
 طبع من که در زلف و نظم فر عینه نسیم
 تا ز نو راه و شکر آفتاب لود پدید

که کوبید آسان چرخ عاقل تا سکار از
 کشت هر لب در در افوا از آن لغو
 کوه چرخ ذات الهام است از شقایق
 بر آد در هر بنان و سخن او در زلف
 بر عجم کوفت ز کسر زار کشت و نما
 شد بر از شکر کف کون غنچه زنگه کوا
 دلاله کون مراد کف دلاله فرد در لدر از
 در حیا نه از به بخت بید دلاله در سیر
 در چه لفظم گاه به رحمت در است هود
 که هر که دم بیان دوست چرخ سید خیار
 در قبول آید فلا این صفت با خفا
 که هزار کار فضیلتی لید و بهار
 لفظ فر شکر شاد و کلک فر از شاد
 سیم در زردگان و در کوه ایمنه پر گار

چشم خضامت زخمی با چشم سید
رایح خللا در راحت افزا ز نایب شتر

کار اجابت ز دولت با کس خنجر خیا
فصد نور در سپهر دوز و بهر دوز گنبد

جاده چون خضر زنده نام پند
ز زبان دین اگر تاق شهبان بد

کز پس در چون ملک سجون شهبان
هست که هنر ممالک را جلا آید

در زردار پد محمود گوار خفا
خضر در کادو ملک است بخود ناک

شهر بار مشرق و مغرب پس است در
در همه عالم که دلوزین بزرگ بشتر

در جبین او در در و جو انور زشت
که چه دلوزان است که چون ^{تو} کز

در نین او ز پیر دوز و بد دوز ارش
دارت علم عجا و واجب صلح

گود با غر سمند او بنشد مستقر
بنا کرد کانت از کرم و سن

خوف باران ننداد سایه مختصر
مخو نندازد کانت از بزرگام

کوکب شهبان به گاه بنام او در
تا نین مرتب با خضر او نه جهان

چشمه جو شید زید او ز زم او در
رایت او در رسد بر چشم ستاره

چرخ دایر بر سر بر او نشانه ماه و عهد
باه خواما نالا شود در گاه میمونش بجد

نسر طایر بر بصره کنت او نشانه بار
پادشاهان کلا کوه خضر بها بولش مقر

کوه دوز را کس نام حاتم طایر اسب
در نه با نفیلم باج العین و داله تبانه

کوه از مودین ذکر رسم سکون پیر
باج شاهر بر سر او در پادشاه دادگر

ایمده زنده و بند پهن مندره نو
نور چشم او خنده زنده او را سنده

پادشاهان رصیا و خضر و نسبت سلطان کبر
خضر و ان سرق و عجب و العیا کبر

هست جسم نیکی او هر را القادور دین
کلف میبخت تو طغوز شتر فرغ

هست چشم پادشاه هر را قاضی نور
رایت منصور تو خورشید کردن نظر

این چو مرغ و خانه او سینه بیلد
چرخ نور با نور وقت صید کور کفا

خنجو بر نده تو از سیران قدر
وان چو باز و طعمه او ز هر با سیران

از تهنیت باز تو همچون کشف بر کاف
ایجان خنجره از شکر در بر تو است

سایه و به سیرت به بند کشته در
نایه مرغ در و حلقه در و در

صفت تو کو خواهم تا تو کما کند
 صفت تو کو خواهم تا تو کما کند
 صفت تو کو خواهم تا تو کما کند
 صفت تو کو خواهم تا تو کما کند
 صفت تو کو خواهم تا تو کما کند
 صفت تو کو خواهم تا تو کما کند
 صفت تو کو خواهم تا تو کما کند
 صفت تو کو خواهم تا تو کما کند
 صفت تو کو خواهم تا تو کما کند
 صفت تو کو خواهم تا تو کما کند

نور در عهد و سوره و عشق و سبح و بحسب
 باور صحرا تاخته و امانت بر درخته
 وقت صبح از سبکه ریش روی باغ لاله
 بر درخته چشم تو بر بخت از دست خفته
 انلاوه با در کشت لب با مطربا کوش لب
 چون بچرخان برهوس ایلم نخله کوش
 از در آرم تا کنون دلها بر کوه خون

صفت

نظر

نظر بر سار است از سر بر کف نهما بسته
 شد چهر کف بر سر نهما بسته
 کله کله کف بر سر نهما بسته
 آن دین تو انلا نصیر کن ملک قلم بر
 صدر ایوب عید بخت کرده است اور مد
 و عفو و بخشش نفع و ضرر صد و یکست
 چون تیر بخت بد زبان از نهما بسته
 تا قضا و باریع اعلام جاد و رفیع
 از سر آف و در بند ایل از نهما بسته
 قانع تو معدن زرز معدن تو بجز از در
 از کوه جنگ او شن بر پله به جاد
 سر مکش درج الدین در دیدگان خورشید
 از رنگ تمشیر زوب علی لبو ابر
 با عدل او زنده ده موردان دگر اوج

کرم نخله شد بکرم است از سر با بر
 شد خاک چون کشت خدش شد بر
 انلا لله روح بخش چون شمس خرم
 انلا صانع ضمیمه آن دارا عالم
 از خلق او پیک از حد افکار او را رستم
 در عهد و کسب نور و فرود جوت و نفع
 که چون سلم بند در میان در صفت آن
 با هم کسب را مطیع اجرام بخشش قدم
 از دست او روز نوال از طبع او کاه کرم
 فنا تو کان از کله صانع از در
 از بهیت او آسمان همواره با پیش
 از کوه آن خاک زمین کور ابران کرم
 همواره به شد زین سب فالان دگر آن
 بر مرادان سیه پست بران اجرم

بستندن که عطا باز بران وقت
 کوازه نرس جهان مرکز و آموزد
 بود بپند بر خط سوسنه شد بخلا
 ز و صد انکار از روش چشم جسم خلق
 پیدایش بر طرف جبین پنهانی در غش
 ای کین کوسن العصاب امر تو نام التور
 خشمت عهد در اقره صان رات انظار
 لفظ تو چون در عدن خلق تو چون ملک
 دست نلامت که چو ابر بهار به سمع
 تا از نکتت بهیم ام غلظت را سب
 از آن مولد تو خورشید کمان
 اکنون هم که شش تو خورشید زنگار
 باقد جسم بر در جبهه باقد جسم بر کس
 هم روز در هر شکرت بخت ترا شکرت

انفاظا و غا زلد اتوال در وقت زلم
 سبند سپید از دکان کشت سنا از شک
 از روش ادراج دور در چشم ابراج حکم
 بچکان مژه زو بهین حصب خجرت المانی
 هر چه آن نوبت نرس از این موه کوفه حیرت
 ای بزم تو حسن المآب ای قهر تو بنگار
 کوزه بستند آن دان چوب کیم و مهر
 را از تو چشم نخم برین طبع تو چشم ماخ ارم
 از تو سخن ز در دهو ایفو بنا دو از عدم
 بر جویع دست زو شد کنگ هر از غم
 ملک جهان با را را تو بید جو خجرت هم
 رخ راه او هوش جو آره او ملک نسیم
 با دیده چشم جسم غم ز از تو ماخو نسیم
 آنچه شکرت از غم آد کشته نسیم از بقم

ای با به نصیب و منبر سر این جبهه و خط
 دارنده او از زخم زانام و جانت چو فرخ
 کت از قوت نامم سمندر در هر رخ
 از کله تر کر سپند آبه تر از این بیت چند
 مآثر و باک و آن ناکر اینی است تر از این
 از غم آن بنو سر از از این خبر ز بجا
 با از هر ارکان اعدا تا زهر زمان
 دلان پر از زخا رفتن پر از آتک
 در دست ز همواره مرصه خضرت
 طبع تو زلفت را دین قول ز بخت استحق
 از کین و صرب لم یزل بر وجه ملک
 فرخ هم نام تو بر تخت بخت آرام تو
 بخور سبدا و ارش بر محمد احمان ام
 در کون انواع من در فانه انواع نعم
 از هم بر خست داده تن در خدمت تو لاجرم
 بکم ز کون بلند آید بپیم چون خدم
 این زو بار آن سمنان از حکم یوان دم
 از سیر آن آبه بخارا طبع این آبه طلم
 با دست و فرق و جسم و صان ای تو کوه کوه
 سرش بر از خاک فانی بر از ناکه
 عازم خواه تو مکر نش بر این نش
 صده ذرات را حنی در تو عالم
 صده ذلید و سبندل صبح جز زده حشر
 نازده حشر نام تو بر نامه کت زخم
 زعبده در ضربتی را طوع اهدال
 با خور رمضان و با اول نوال

روز خندان نه است طرفه نرسد
 بنارک که از آن صورتی طرفه در دست
 لکان بره فلک است تفت پرده
 فتم کویا بر فزونی فلک کمر رقص
 بر آن شاه سپهره با پنج زر تین
 چو اهل بریزان در غم در غم بر کعبه
 چگونه زونی محراب سید از او با طر
 شاد و زینت و شاکر تر سرش اوست
 به این سپید که چرخ از عهد جشن کند
 نصیر دین و عزیز ملوک کور است
 ابوالمعابد است خنده سنا سید
 نه نفس در تواضع نه دست اور سخی
 مزین تر سخی را بنیان است یک
 بمهم باز در خلق اور در در صحنی
 بعد چو عین و بصورت چو بالک در وال
 زنده جوردن با دوز کعبه سر بالا
 فتنه در بر آن از روز کعبه همدان
 ز ساق لبت رقاصه سینه نعلبان
 بچشمند سحر احکام دوز فک
 بز چینه دانده سر کمر و سنج
 چو داد از خم محراب تفتی او شکار
 اگر چه دگر در دوز و در ماتت سخن ابر
 بدان سر آب مخصوص صاحب کرم خفاک
 فلک مریح دهان سنده و زانم چهار
 چهار چهره می هرگز ز بار چهر مدان
 نه طبع اور سر دست نه سیم اور شوال
 مطلقه عطار ابیان است آک
 ز عازه آب کند چو اور در افک

چو سخن زانده شد شمشیر بدل و خطا
 ز عدل او شده باز سپید حقیقت کند
 نه این فراز بود در هوا به این خطا
 کرم عا سحر حقیق او صفت
 اگر چه از کرم آدم است چرخ فلک است
 کرمه خلقت اور در خوار سنده نور
 ز بند تر فلک دانش در فلک نرسن
 دگر طبع اجازت و پدید کاش را
 ز لفظ فانی او قاصد است در نظم
 گرفت صدر نیابت کون اور قی
 ز جود او نه عجب که کعبه سید و چای
 سپهر است کون را ز زار او در دست
 باز صدر نویسته بر صفحات صحر
 شد علی بکرم چرخ خود نام طر
 چو نفس سینه سینه معنی سحر معانی
 ز افرغ آتش تیر سیه بار شفاک
 نه آن دراز کند در زمین دین خفاک
 کرم عا کعبه حقیقت چو او سناک
 لطیف سیرت و سکر قاف و فخر خفاک
 بوقت حضرت کرم نهاد و وصله
 هر کسند معنای بر چرخ از زینک
 بر آسان کند از جرم خویش نور زوا
 ز حفظ رانی او عا حضرت سحر حلا
 رسید قدر در زارت نجا و کفاک
 بنانی در دست زنده تا قدم در جود سوا
 چنانکه آینه رنگ خفاک صفاک
 و بار دست نو شماره بر کفالت
 شد سر سینه به چرخ کعبه ستم نال

ز رایت تو چه مهر در زار تو سپهر
 فروخت حرف مهر در ذرات تبار
 سفید خاطر تو سگت از در صف
 صبر فانه تو خجرت گاه صبر
 سدیست پایه تخت تو مقصد
 شد است سائت خیر تو صد آمل
 بحر نواز در زار همان و غم کوه
 هایت علما با لغات عمار
 بوستان قضبان تنو لفظ است
 بعبان خطبان بگناه نظی تزلزل
 غبار خنک تلبر هوا نغمه سوز
 اگر کند فلک مستقیم استقبال
 ز چار صابر مر آلوده مستعار
 چهار چیز ز بهر تنم تو هم
 غلبه خانه کند و رطب ز مانی کند
 عیب شنیده ماز و سگر ز سره نال
 چهار چیز کف از چهار چیز نهر
 چو دست تو کند نیک جو ز نوال
 صدف ز در تنیم و حجر ز لغت کانی
 ز بهر بر مع سبب است هر رفع هم
 ز بهر لطیف سقا ز بهر شرف عدل
 مرا کینه است مرا قدر نوره نسو
 جز از نهایت اخلد حق غایت انبار
 شکست است اگر تربیت کن تو هم
 مرا خاک کنه رسد از غمق انفعال
 نه تو بگو و نسو سکیت و لطف
 چو آب آتش و خاک و هوا در چو خاک
 چو آب آتش و خاک و هوا در چو خاک

مرا بویست چه ز کف اند قبول
 مرا در هر مهر تو کف اند نعل
 بکفرت تو مرا در زیادت گل
 ز خدمت تو مرا با کفرت ده گل
 ضمیر و خاطر و زبان و طبع هر بند
 ز وصف و سگد و سنا و میج تو هر بند
 یکا چو باغ نامانی یکا چو باغ طرز
 یکا چو بوی کراکب یکا چو درج نعل
 نه پرورد برادر سخن نانه نظر
 بنا ز بهر ترا در سنا صابر بهار
 ترا بیدل و بسایح سنا بعد اقران
 مرا بنظم و در کج سخن سنا مشاب
 تو را ز خدمت غم و بهر صورت ^{الذبح} ناله
 که نشستم در نظرم ز سره و سوز
 نانه کون اقبال را قلده کند
 در آفرین تو در مع تو بقدر و عدل
 بیار سر و بنا زین نظم و نثر مرا
 هر آن قضیده و غم بر سر کیم
 بیار سر و بنا زین نظم و نثر مرا
 اگر چه پیشه مرا غم خرم بنوع
 بشرق و غرب سیر و سیر و سیر مجاز
 سبکه آدم اندر تر از هر جهت
 بر تقوی طمع است از کجا بر احکار
 نوزم از قدر صاه خدمت اعدان
 همه متاع خورد جهان یک سقا
 نه از بر صد در تقی گنم ز بهر طمع
 کونیم از جهنم مار سقا از زال
 نه از بر صد در تقی گنم ز بهر طمع
 کونیم از جهنم مار سقا از زال

گنم بگوشه خالکافیت از دنیا
 بر بندگیت بر خدا دم از خفیه
 نه منتیست بر تو هر ستم لیکن
 شنیده بود از این پیشه که راه خرس
 بوجهش اندر طبع کرم کفو کند
 سموم دار بود باک از این محزون
 طریقهای بسیار یکاره محشر
 چو در مصاحبت تو بدیدم آن راه
 از آن قدر به آن راه نفرت کفر
 هر زمان که نفرت تو است بر کوه سخن
 مرا خاضع تو بود بر زبان در سر
 نگاه دار ز زمین از حرکت سم او
 منقش از اثر غدا و زین بهلا
 بننگ دار که پوسه در تو میبار
 گنم بتو سینه خالقیت از اموال
 به دست جدا گنم از خیرت دل
 هر نظم بگویم مجاز را حوال
 بود نشینی آفات در مرکز اموال
 بر شمش اندر محمود صیم کفو ضلک
 سموم دار بود خالکافیت آن فخر
 مضیقهای بسیار یکدل و جانک
 مرا معاینه شدگان صد شب بود همکار
 هر روز صهار جفا شد قهر با رنار
 هر زمانه به همین تو را از آن لعل
 بنی چو کوه سیم و بنک چو در شکر
 بود چو قطره سیاه ایم از زلفان
 منقش از اثر غدا و زین بهلا
 بننگ دار که پوسه در تو میبار

سر در کاو زمین را چو خانه از بود
 همیشه بود بر عکاه و مجلس را
 با تش خیم دوست قضا همان نورا
 چو هر بر طرف آسمان خورشید تاب
 طاب فرار در روان پر در و فرخنده
 که کشته حق سخنان با معشوق
 قدم هر دست و فضا در آن درویش
 مبار خیز ترا بر در حشر کمان
 که در ملک شبنم کسید بیخ نعل
 ز لور حوض طراوت بندت عجب
 چو خوش شمع بسوزد چو عجب کرم
 چو سر در کشف ترس ملک سحر
 سماع حواء و تنعم نی و نطق
 که شنیده طریقی ترا از زلفان
 محبت دقت و مبارک زبان خورشید
 مبار جاده تلا با نفع صبور زوال
 ای خواب فریجه بافت پر شکر
 خیزد بوقت غمزه ز باوت تو به
 در اهرت از تو هر از دور تر نگاه
 که راه ایم از بهوش عشق تو لب
 از که در عتاب ز لایه قدم مار
 دی ناب بر زلف بهاروت هر شکر
 بر تو بکوه خنده ز باوت تو شکر
 در شهرت از تو جهان کوز تر سپه
 که جهانم از ستم بهر تو بس
 در سر و جواب تو از سر و کاشتر

بر آید روز و شب چو چو اسرار
 تا که ام بدله لیراب ز نگاه
 کما هر جلوه ام ز فصاحت شکسته
 دارم در نظارت تو ایامه مستدل
 دل که او با هر دو ختم افزون و صبر کم
 که بر رخ تو از کف بر سر بوی نشان
 این سخن ز بهر کانه دان احمد و شکر
 عبدالمجید خیر بود که در زبیر دین
 نوز در چشم و مهر چهره
 ای که بنا بر بدون نه بناور بد
 صدر که روز زرم غلامان را سرف
 اکید شکر و قوس لسان ماه تو کند
 حریف کانه بزم نباشد را کشف
 ساقه مفرغش ز بهر سه سید صام

در روزم چرخ بر بنه کوه تغییر از بنام
 خلق نغفند چو مار از نینب است
 کوه در کشت بکم همان نظر کند
 در اوصاف نگاه سباحت کند
 ای سیرت تو چشم لطف را دیده روان
 از آن زرقضت پاکست تو
 که در بیانه اسرار از بهر روزش
 که عذاب بر تن ایشان ز تو تو
 از بهر بیشتر تو طبع نهاده اند
 در یافت که نهوه در لاکام است کرد
 کجنگ و مورد و رسته و رو با یکسند
 متفر را با جزوه و فرط همیست
 رویه بی سینه ز راز صاگر تو بهما
 گفته تفران همه نیست که کند
 در بزم چرخ لاله کوه خورشید بر
 و فر را آورند چو باز از نظر پر
 بر پشت او کوه چو بر از لطف عجز
 در کام او کوه چو زیر از فرغ کمر
 در وقت تو چشم لطف را دیده بعبر
 که چو نغز او در صفت بر مهر قمر
 مدحت کنند با لطف کافران ز بر
 چون آتش فیلد کوه آتش سحر
 بر مقصود امر خداوند داد کرد
 در تو آب که هر دو در خوف صاگر روز
 که در جرم به تو باند مستقر
 انبار مار که زه و چغالی شیر ز
 که با به از سحاب گفت بر زمین مطر
 بر آسمان رضا غنچه قد نو شر

البصورت خسته تو صورت کرم
 دی رایت مبارک و آت ظفر
 آنکه زهر رسد چو دم عشقان هوا
 و آنکه زهر زده شود چو بیدار
 باد برین ماهوش و جنبان گران خوئی
 از دست شاگردش کیم سراب خور
 خاصه در این سنارها لیمه که در صوف
 اندر کله آن کوه لاله محض
 فرخنده بفرغ و مبارک عبادت
 در سبک با بولج و با کینه که سه
 در در و در جوهر اسراف ز ملامه
 در فرخ و طبع لطف تو شسته
 با نفس آن سپهر برست با حمد
 با سخن آن بهشت برین خط
 چرخ نصر با قهر و سخن خاها زدن
 اطرافش از بولج و کمانش از زهد
 چشم همان مذهب دانه کول ملک بسند
 زین خوبرو فغان و پسته بود تر مفر
 فرخنده با چارت رمضان را کند
 که کف جوهر عین رسد از فرخ و غنبر
 هر شب پراز زرشک کوه در آستان
 که تا بگرد از خندان هر کج
 داوود قبا بر این هر چه چار چنبر
 سائسته تر همه بنگ ز یکدگر
 ذات العما زینت و سبک لیلادند
 بیت حکام حوت و دار اسلام فر
 از بهار تو جیب بر میان کمر
 اسب سینه جبر همسایه با حقا
 این فرآید در سنه لاله لطف تو که

سوزن خلد

مد فاطمیں ز نظم می است برت
 سده و قمریں ز لوط معانت برکد
 جو حضرت زینت مرادیں در این سن
 جو نعت زینت اهدیں در این سن
 اور اسفرو خوش است بیدار تو چنان
 در حضرت نوبیله هر بار و از حضرت
 در معرفت و سنا ز تو طبع و سخن داد
 چون بیج بر درار در حویل دروغ
 ز قیاس اوست الله که برت شسته
 ز راه تو خیز ز در ارباب فضل را
 بر حضرت مولک و سلاطین کج بود
 گوید در آفرین زهر روز نه خیر
 اندر جهان کس از تو نه اولو خیرتر
 اوصاف آن براج و لطف آن
 آراسته کبوتره و بیار سوسه
 تا با قضا بوجهری علقن حساب
 اوران آن خراب و ایات آن
 پیمسته با بنده فرمان تو قضا
 تا با قدر بولع حکم عالمان حصد
 فرخنده بر تو عبود پذیرفته از تو
 همواره با بسته احکام تو قدر
 بام تو عوالم و اجال به لب
 ای قسم در دست تو خیزد کوه کوه
 عصا
 این فرآید در سنه لاله لطف تو که
 دی کرم در طبع تو خیزد در عیس بر دعا
 دان تا به گاه حوت زینت افاردا

در هر سندی تو را فرزند کافری است
 صاحب را از چشم زبید تلاوتی است
 زنده شمر از ازل است نه از تولد
 پسر حکم تو چو طبع تو سبک است نه
 ای نامر تو شده هر غلطی زین
 بن نوال غلامی و ملک نام تو لا در
 ملک را از تو خجسته را طبع کس است
 صحبت از او تو با رفت ذات کج است
 هیت ز صد اولاد خجسته طبعی را
 نیست جز رسم تو خفته کمرت را و طبع
 گوئی که مکتب را در ساروح ندی
 تا هر با لوسات تا هر نامه حساب
 با تو خجسته خندان بر نه و خندان کنار
 مگر و کعبه و کف نه زدم و حضرت م

در جو اندر تو را آزاده کافراست
 صدم طراز صدمت به تلاکاه سنی
 گوئی که جو از جو ازان بذات او ضیا
 پسر طبع تو چو صدم تو کران سده بود
 در و عا تو شده در و ملک در سا
 در کفایت با نظیر در سوادت با ریا
 خضم را حزم تو خجسته را زین مصطفی
 طاعت زین با تو با رفت شمر نصی
 دولت تو با صفا تلا حزم را حقی را
 نیست جو صدم تو خجسته مکتب را تو تیا
 چون بگره ای بر کعبه کعبه خجسته سر حیا
 تا هر با بدت و لب تا هر با بدی
 تقصیر جو ایت شمر اهد است قضی
 ز بران جمع آمده خجسته کورست

ایمان

ای میان سچ کعبه با یمنکان است
 در رب تاریک بر سوزا کفر جلا چکان
 گاه کعبه چو صدم از زمین ترنیز جبر
 نه بود او امر در حمله با تو اهل
 گاه چو کعبه کوشنده بر سر کعبه چو چو چو
 گاه از تا بر سر صبح فخر تو ز بر زمین
 چو کعبه کعبه آسان گوارد کعبه کعبه
 عا جز نه از خجسته پسریت بخیم کعبه
 در که از کعبه کعبه هفت فکیم را بر هم زنا
 عهد دکنی او امکان و ایام نفع و ضرر
 را را او خجسته کعبه کعبه در حمله عا فله
 نول او خفا کعبه کعبه سوال از لفظ لم
 کردید چو خلا او را در و سنانا قناب
 علم او را در کعبه کعبه لفظ او را در خطاب

بر کران کوه کعبه با یمنکان است
 گوئی که از سبک ز کعبه بر رب است
 گاه کعبه چو صدم از زمین ترنیز جبر
 نه بود او امر در حمله با تو اهل
 گاه چو کعبه کوشنده بر سر کعبه چو چو
 هر زمان چو کعبه خانه ز کعبه با هر رفت
 پسر کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
 در کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
 کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
 تیغ و کلک او را در کعبه کعبه کعبه
 طبع او کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
 نطق او کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
 در کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
 چشم او را در کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه

وقت خاک زمین و معرفت امین
 از خنجر این زمین و از بخران سپهر
 بر در پیمان او که کور کله است
 بچشمه را در پیش این آه که بخت کرگانه
 در بین او است ظاهریست از سلف
 امیر را جو این زنده کند وقت دل
 مایه سپه ز بند بانیان او اید
 این سر را بعد هر پیمان کاه خصب
 محرمه و کاف در از همتر دارند مید
 با کلاه بر سر صفی و در با هم شمر
 قصر او در بنا بهت بر او آورده
 این فرا به چرخ همترین بریم جات
 در درت کرده است ایضا صبح
 در وقت که صبا بویست بران کیم

بخت بچشم و خفت به حساب
 از سر او این چشم و از لبم آن بود
 بر سر او آن او که مویا به لبی
 همه را در نه آن آه بر ثوت آورد
 بر چنین او است زاهر معجزت الله
 علم را اندر آن روشن کند گاه نقا
 روز و شب همراه پند بستان ازین
 دان حکم با بعد هر روزش کاه صفا
 گاه و بیکه درت افکار و حزن کیم
 چرخ صدف بر سبب گاه سر کعبه
 را را در از کفایت قدر او آورده
 دان تا به چرخ کف موثرین خود است
 در گرم دار تو آن که دانت صفر دریا
 در قطع دار تو آن که دانت بر خیم عرصا

حسرت بین حکام در وقت دار اسلا
 ای سر او از سر آه هر زمان که بد آن جو
 از پانچو تو خنجر و چرخ از چرخ
 انکم با مان سو قصر سبب را از سر
 که کوف با غدر بود قدرش نه سکو
 زابه و آب ز فرقت تو دام هم
 که چو شیبان در شب بخت مفرغ
 اختب رصفه ندا این تو لا وقت من
 زار ز فر ملک در کت است تو ملک
 روز او که که بن نوک این کوه
 که زنده در کوه قصر تو نهو پیشین
 این بخا و بد با پسر سید اندر شکر
 ای جودان خنجر و دست عزم و با جود
 هر چرخ را راه باید بر سپهر از کیم

وقت جد امین و وقت شمر لقصی
 بهت عیبت را فوق لهومات العبد
 ز زرگان سیم از چرخ در از صدف لعد
 در خشم کوف و ن سوزن سمنندت حنا
 خرم از غم هر چه شد و بستان صطف
 مایه و بیاز گرم در صدف تو از کیم
 در چه مردان و چشم لطف مینوع و کیم
 افتخار در زمان آن تو لا گاه سنا
 مایه و بیاید با نواح نغیر مستند
 پشت او هر به بن فرد او کوه و تا
 در کند بر پایه بخت تو آهوشنگ
 دان بدر و سینه شیره سینه اندر و
 اختیج نغیر صواب که گفته فرق خط
 چرخند آه با سنجاب و کیم در صبا

بستان صدف لعد
 مایه و بیاز گرم
 در چه مردان و چشم
 افتخار در زمان آن
 مایه و بیاید با نواح
 پشت او هر به بن فرد
 در کند بر پایه بخت
 دان بدر و سینه شیره
 اختیج نغیر صواب
 چرخند آه با سنجاب

قبه مجسده با قصر زینب چون بوی چمنه خورشید با قدر زینب خورشیدها
 صد هزاران کج کوه را یکسان کرد از گفت هر من زینب آید بیع او ندا
 حضرت نو کتبات را برت از فرج دست در چاکانت را بنیانت از بد
 از یک کوه که چو شام بود بر کوه زینب شد سحر چو با خفا زینب بر کوه زینب
 در همه فتنه روزگار تو رعایا میسند روز و شب از صدمات آسمان بر جفا
 که بقدر عدل در صفا و کشف تمام زغان و دان عبادم زینب و ما جبر
 شکر افکار که بقدر قوه اعنت جبر باقت زان چهار بار بافتن کشف
 شدند هم موکب سینه زینب در علاج شد بلبل طلفت مسخو تو در راه
 از راهت کوه از فر تو با بختم قرین در زینب کشته از طبع تو در دم و کا
 من هم خواه و شنا خوان و دعا کو ترا در کواخا هر مرا ای کوه کوه کوه
 کسر ز همه و جان با تقی فریاد جبر پیشتر از این تاریخ نوسند زینب هر
 در همه عالم زفر محور مرا لطف کبر بیوجوب حق و لطف ضامن و رسم شفا
 اینت بر به زلف اینت بلبل بخونی اینت ضفری که کشف اینت محور طرا
 در جرم نمانده ام هیچ زدم نسرا در راه جفان مرا چرخ خضر صاف در این

در کلم

در کلم در حضرت نو صد هزاران نظم هم بنام صد کجا را از پنجه کوه تو جوا
 که تو فر محور مرا صد ضمت از بهر هیچ آن تکلفات و جوا بجز زینب آن خط
 آن بود که هر چه بسند نیت او مو تنف دان بوسنم چه بسند نیت او بسندا
 تا بوم در حضرت خاتم ایام لحظه هر از اخص و زبان از مدحت و صاف
 در زبان و سخن من زینب سپهر کوه کوه خاتم مدحت بر رو خانه قدرت عدا
 هر که بسند ترا و با من جفان بر کوه شکر او در مدح من دایم بوی میلتما
 است بر تن بر و بر صدق من خورشید آیت ان لیسر لافن ان الله امر
 تا هر از کوه کوه در زمان کوه فروتن کوش را حسن و جلال چشم را نور
 با کوه کوه کوه کوش ملک را کوه کوه با کوه کوه کوه چشم ملک را زینب
 تا صحت با نایب و کج و صحت با دروخت تحت این فوق اثر با تحت آفتاب
 آسمان ضمت که در و راه دور عدا اختران فرمان بر تو در صبح و در سا
 ای تبارت چشم در بر با قوت لب خنده تو نوب و غمزه زینب العجب
 شکر با قوت تو آده کار رفیع برین شکر با روت تو آده جان من غلب

که بر فرازم هر از صحبت تو درین ط
 است که گویا صحبت تو آفتاب است
 از نسیه لاله خورشید را که صیاب
 سینه کان آفتاب ازاده گان شود
 فوج لب بندت گشته سحر بر رخ چون
 که مرا آرزو تو شب پیمانه روز
 دادم از در دوستی سر بر زلف تو نگار
 دین تو افلاک منبیا و ملک سلطان
 سر زار ز کس گاه لطف گاه محبت
 همچو از کوهن غمناک زار از در
 زهره آید شیر از لب چون از درضا
 در ازل انچه ناله از بهر استماع او
 که سر ناله افتاد و شهادت است
 دشمن از ادب بخت بهتر از ادب
 که بغوب هم هر از فرقت تو در تعب
 است که گویا فرقت ز آنها بخت
 از سینه بد که بر لب را که سلب
 بسته کان ز غمت دلدار کانه سلب
 کلمه بر قدرت گشته فایده بر لب
 که مرا آرزو تو روز پیمان به شب
 روزی در که سر مهر تو از لب
 بد لطف غایت آن گاه کف غایت
 چون ملک ز پیمان هر چه نکلد
 همچو از دریا که زایه از طبع او
 زهره آید فدا و صغیر بر لب از طرب
 کند را که سینه سسند و کمر از در طرب
 در مه ناله غمناک زار از در لب
 دشمن از ادب بخت بهتر از ادب

ای تیان را در تو کوهن وقت رضا
 که چو سیمان در عجب بعد از پیمان
 افق را که هر شب تیان تو گاه حرف
 و نجات را که زوین کیم از نزه
 خلق را با لبت خورشید کیم در چشم
 ملودیه در چشمه نفسی که در کس لب
 نیلوان را از جوج بر لب که عطف
 از پادشاه از دریا هر چه نکلد
 در ع و تخت و بند و در اراج و خیم
 پیش پان سیمه که در معاد در کنت
 جوه بار از بهر او در کرزه مازان در
 با کوه از در اراج جوهر و ایم در اراج خطب
 چون هوای در سدا از ارباب تنید
 کوه باید جو که کنون روشن از اراج
 در سنان تیر نو آرزو گاه غضب
 در چه هر آن در عجب بعد از نزل کان
 احتیاج و بعد هر آن تو گاه حسب
 صدقات را که سوسه سستی کیم از نزه
 چشم را با لبت سخن جنت کوه دل
 از نسیه لاله خورشید را که صیاب
 بدسکاه بی غلام از در هر بهر که صحبت
 دزدی بدیل تو از غار زهره زار
 پر در به از کان صبر و مهر ملاج
 ایجاب ز زکورد پشه و مور و ج
 زنده پدید از قلب و سر زنده
 چون زمین فایده از کلهای خورشید
 کوه باید جو که کنون روشن از اراج

نهر سبز زان خم زهره زرق نهر
 در نه سوال و در فغره تانگی همه
 تا کتم در فغره و غره انکه غرت
 تا به دورت بت بزم ماکم سینه
 بزم نواز سانی مودی کی بر کف
 بخت زخمیه زده بر اوج کوه کوه
 روزه و حید مقبول پهلوی در را

بلکه خسته زین خم فده سینه
 هر چه فایت سوز تو در راه سینه
 در دل تیا عشق و در تنم ده خوب
 با جسم و نمیت با روح او است طلب
 حسن تو از مطربان کس خوشی بر شیب
 خصم تو خفته سده در موج در کرب
 حافظ از آفت ضار و مصلحت در کف

کف روم چه به سینه میان آرزو کرد
 طبع به برید از جان بشه ز خون کس
 کهر از سنگ لطف او طاهر نگردد آف
 ز عشق او جهان بر ز تو خسته صفا
 چو تیر و چرخ کمان کوه بن باز و خنده
 سحر خیم زین در آرزو زین آینه کوه

بر آن کور از خند کاه ای سیم در بند
 به پیوسته به از عشق آن نهر نهر بند
 کهر از قبر چه او ملا در فرزند
 چو زلف او چو خنجر حلقه اندر کوه بند
 چو آن مشکلی رزه جدا بران سینه
 هر آنکه در آن سینه بنان کاشته

در ام خم کز کس سبب فلک در سینه
 کهر خوام بد آن خیم سینه و لکن بند
 در آن زلفی خنجر سبب حقیق بر کوه
 که از خنجر طراز زلف سینه سینه
 چو چنبره دور و در از سیم ایدار سینه
 در در بر در حال آن کف از سیم بر بند
 چو زین به بسته در سیم حمید نامور بند
 در بر در کاه در دست میان هر دو از بند
 اجازت آن پیش روی از خنجر کوه
 اگر در از تو کاه خشم و هم اندر چه بند
 در است به و حودی با بهمان خنجر بند
 کند او چه کوه حلقه عشق بشه سینه
 به خنجر بر با زلف زلف بند
 در هر با دیده از خنجر و صدق از زلف

کهر خیم بدان زلف بر سکن زلف
 سحر سحر کز آرات او کس از کوه کوه
 که از سینه حلا بر در از پریشانی بر بند
 ز لوق ز کوه آید از خنجر هر سینه
 بستم مردمان کوه و سیم قلب خنجر
 عزیز او کس زین کف خاص و عام
 ایستدین این ملک دون و در کف
 او منصور زلفی عیا کز زلف آری به
 چو نه بخت خنجر چه یک نواز در سینه
 جهان خود به کاه است و بنام خنجر آن کاه
 سینه او چو آینه فرق فرزند آن
 خنجر سینه در دست شیشه ایبر کرد
 ملک امید است از زلف او عمارت چو نیا

منوج سدرت و معدود سدرت
 سدرت بر خفاقت و سدرت بر کسفه
 گفته است باز که نه همه در همه خلق
 هر چه قیاد بود که گفته متفق بود
 و کسره که از هر منگونی هر
 دو اندر را بر شستند ز هر سبب
 بلکه که گفته هم که هر کرد
 هر که بود که نتا به هر صفات
 این همه که بود پدید عاقلیت
 که من نه گویند تو مانع نه بنفیر
 یا با پند اگر چه بصورت برابریم
 اما نصیب هر ز همه همان در غیر
 بر دشمنان هم نتوان بود مؤخر

بنی هر نام اندر جو بیع و کیمیا
 شده تر عدوت و شد هم رسا
 بنی عالم ستره که من بود
 هر چه نصیب بد اینه انده مبتدا
 گاه در میان خلق همه جزو که
 بیگانه را هر نشاند ز رشتنا
 آگاه که گزین توان قیمت کبریا
 هر گاهت تخت کجانه ز هر ادا
 از ده لیمه ز تو مانع بود
 از هر ضربتت و از هر کسرها
 فرقه بود هر آینه آخر میان ما
 از دستن حضرتت از دشمنان
 بر دستن هم تو آن کوه متکا

تو مرده ساخت من گرفته اند
 من جو شخص بنیم آن نوم را نظر
 با بر بود حضرتت آن عجیب تر
 زین آن همه مرا نمود باک و زده
 گفتو همه شکفته دشمن بلخی من
 چون کبریم از برابر ما قلم پیرت
 تا چار شکسته همه مانوس با او
 این بن بر نزد خلق نیانید زینتر
 زیرا که با مظلومین بیخ را در
 با فضل من همیشه چه به است نصیب
 با عجز من نیانید سرخ را توان
 آنم و بوده ام علم علم در جهان
 سنانی هم که سینه بر رسم از افتد
 با خاطر میز او بار از ما قسم

با عجز من کفایت و با فضل من
 تمیز جو نزدیک نماند میکند
 ز اینک مورد چه بود جنت اردا
 که آینه علم نیاید بر حساب
 با چرخ از ساراه انکست بر صفا
 که دو همه دعا در آن طایفه هب
 در موضع در کف بود بر وجه
 تا طبع من بود ز همه و کسرت
 چونانکه با کدر بود بیخ را بر
 چرخ کافران بر احوال دنیا
 با طبع من نیانید سوزش را دنیا
 بر کوه آینه با از سر ز سر
 اقران هم و سینه فضل من افتد
 که لبرق ز الهجه و کسرت از نظر

عالمیت همه تیره وقت چون ملک
 برهت منت سخاوت من زید
 هرگز ندیده نشیند است کس از من
 در پارس ملاق نیراکنده ام که
 این سخن بر مرا که در دست بیکس
 و آنرا از ادب جیب من سرور آورد
 اهر بر کنون نشانند قدر من
 ستم آفتاب مانده محو و ران
 افکاه ندر اول نشانند از یقین
 اندر حضرت نباشد آراوه را خط
 با اینهمه کفاه مرا است دین قبول
 تا لفظ من نگاه وضاحت بود در
 لیکن چه صد هزار جفا بینم از کس
 زانست جیب من که در هر کس

دوای

سید علی

دائمه لکام من نفس بر بنیاد من
 آزار من کشته بعد از بختی
 در فضا من بر نه بر مو صه
 با ناصحان من نشکانه جرتان
 در اوفه مرا ایامه عمر ما جز
 مرد آن بود در صرنا بر ز کس

سید علی

هم آنقدر باز نقاش طبع ما مبر کرد
 کمر بر جوی ابر نره ز نقاش زره من
 سحاب پر زخم چشم نیرا که کوه
 صبا نقاش و خط ریت نیرا که

دلم

توقع صدانه جهان نفس ظفر
 چون غم همه کوه معانی طراست

الفاء از آن تر سوزسته کرد
 به نوا ترا دیده پراختنم بگرد
 چشمم ز نام دیده و جانم ز زلف
 سودان که از زنده چرخ شمع
 بسیار ز بخت پیری همچو زنده
 این بار ز کز زنده پیری
 زین ن ز بر بخت نظم کلمات
 همواره بر بخت من بگرد
 از آن نظرات برنج غریبان شده
 در حق خویش جو منت نیز نظر
 این شکر پیر در آن از در حق
 بر سر ره پیر در آن سوخته کند
 بر سر

مجتهد

جهان بکام تو عشق کما مران ترا
 نکت عظم تو حسی جودان ترا
 خردم جو بر صورت جلال ترا
 روان ناز بر قامت رودان ترا
 اگر ز دیده نهانست صورت بخت
 باشکوه را عشق منان ترا
 مرد بگو زبان بگو هر آن تو ام
 ه این صفت نه از زبان زبان ترا
 در کبان رسد زینم سخن کوه
 سخا هم از قبله سخن زبان ترا
 نصیحتی قول نامهربانیت را فرار
 ه تا بکلی ننگد یار مردبان ترا
 تو در دستان کم کنی در کوه منظم
 به فر آن که در دستان ترا

در کوه چاره کنم عشق باز کرد
 دلم بیخ و در دل خسته را منته کرد
 فرار یافته کار مرا بهم برود
 سکون گرفته دلم را در کوه بر کرد
 بشود عفو دل ازین بر بود و طره ترا
 دلم ز ساد و ما هر چه کفایت باور کرد
 چنان ز عدلش مار گمان عارف
 طبع هر در کار او ز کرد
 بخامیت تف خشم تو زلفه پیر
 عجب هر در در صلب خصم دفتر کرد
 چو عفو خوش نفسم چو شکر زبان ترا
 زمانه روان زلف خیم دلم بود کرد
 نکت بجوم هنر زنده مرغ دارم
 مرا ز خازن با خاک ره برابر کرد
 حوالتم بر نامه مکن زد که جوئی
 ه خود زمانه جو آنکه در این در کرد
 ز خاک پانویس ترا در ایت
 ره یاب هر کج کس زبان ترا کرد
 دلکیت حوص شاز تو در ادر سخن
 سخی صفت همه مهر مرا سخن در کرد
 سخت زاده سجو ضمیمه این سخن
 ه فرق نام همیوست سخن گوهر کرد

نهادم ازین هر مو که شد فر
 ز درستان در زلفش آن همه بنام
 خودی بر گشتم از هر چه کنگ در نام
 بنام از همه که با چو چنگ در ره

اگر نماند چنین به کفها سدا فرخ
 کجا شد مرا در ستان نیک نهاد
 با نهاد نماند چه بر کف ز قضا
 نماند رنگ کف هر که از زمانه برآد
 عودش کوی سها نم چو یاد رخسار
 صبر بر چرخ زمانم کجا رسد فریاد

خبر دهد بجز کان پیر خبر داند
 ه کار من ز غمش دور در خط داند
 هر از رفت بر من نه بر نظر
 رخسار و شعر از او دیده نظر داند
 در مان داند و گویند که سخن گوید
 میان داند گویند که گوید داند

شب دایم چو بر دلم ظریف میباید
 بجزم بند که مهابد سپید حجاب
 در آفتاب سپهرمانه خاستم
 در آفتاب ز غممانه خاستم بر آب
 چو در دستم آفتاب خندانم
 نگاه صبح رخ از چهره بر کشد آفتاب
 سر تک چندی در بر دلم ز غم زین
 چنانکه بر رخ آینه بر زلف سپای
 نشسته و گفت حکایات در زلف
 کورت و خواند حکایات غمگین از سر
 روانه گو از آن لعل چو در دماغ
 عتاب تلخ خوشی میان فراموشی بر آب

وای

نماند این خول خوشی میان کز در دار چنانکه خاک برهم سوزد به به طرب
 لعلت لعلت بکوی لفرقه اللعاب
 بقیت منفرد امنک در بند عبد
 دلم بشف چو بر غم خندان زلفی
 سرم بخت چو بر کاشتر رخ از نهج

مرا بر من نه همد و در مر تو بسفر
 مرا صحبت ز سید و سید نه بد آید
 بد بکیش و طمطم کنی سهولت
 عدم عکس و صلوات کنی کدورت
 بگو هر آنچه تو دانی که صبرت سفر
 کنی نه هر چه تو دانی کنی بهر خفا
 جواب دادم که عزم این سفر با من
 کنی احباب از تو دور آینه حیا

سختی در حکایات دیده ز غم
 رسیده بر دایات و خوانده کتاب
 همدار ایمن و عذر احسان و عذر
 بدرد امنی و عذر احسان و عذر

سپرده اند لبر راهها بر طمانی
 بریده اند لبر کجا بر طمانی
 سووم ز غمگین این آستان غمناک
 بیار گاه یک آفتاب عتاب
 بقول مهابد و حوت بکم خالی
 میان دعوت مظلوم و خوشی نیک
 ز خند و ساد حواش تنام دیام
 ز کلک ابر نوال و زرقع الباب
 چه سهره باز در دیم هه نمانی نمود
 ز زرقع مکتب زمانه لعلاب

بهر خالی خوشی

نقصه اهرنیر برنگا دیرون گو
 بنک عالمه جفا در ناسیب
 بنزه ز اوزم ندو مال استرم
 بدال و صفا ب لده است بر حقا
 بکده نکر ام پیر نادم رهنوا
 بلعبه در زدم ناخو انم بواب

بر ز نانه که هزارم در بار
 دوزخم بر بخت خون جوانم در بار
 دوتنگنا سلفه ان اردار
 سد جمن لعاب خود در کام و زلال
 افرست با من این حق نیز از کفا
 مر در خود را خود دلست با صال
 جمنه خاک است دهر مرا که خیره
 جعفر لقا با روح مرا که خیره
 چو خاصه خواهر از من خور بر نه بار
 در اچه ضاهر از من زار و گشته مال
 ار در کار سلفه عالمم بخت
 گوهر سنگ شکن در بناج نه زغال
 عیتر زده راه ویم به محو
 دوزخ زب زسم فرموده انغال
 ار چشم بخت خفته تو دایمی بر من
 در تن هزار زخم بیاید خورد و منال
 از بار قیقه من افرودنر کویب
 در دست جعفر سلفه مرا سخت زبا
 از لشره بافت دلم و منم گرفت
 روشن تو دهر آینه آینه از منقل

از زخم تو چو عیدت با بهی رود
 در سحر زبنت فر محمد کسرم مال
 دوست سلاطین چو ما هر مانده ام
 نه در استقامت و نه بار کمال
 که کهن چو دام بافت چه چاره چو با
 ای در چو حکم که چه چاره فر همتا
 کار ز نام گشته با نور چو بد ر
 نقصان گرفت دتیره سدا غایت
 محض شدم ز نعت بد کور چون تر
 نالیم هیچ مانع خورشید استفا
 ترسم چو از محق و اول بر دهن
 بر ز گشته مردوزن است صحن
 در کج از دوازده شب چو از خصم
 فارغ نیم دهر چو نه رفقه ز نفا

ایتر اله بن اسیلر

از راه چار کوه خوات تبر است
 کویج نوبه زنی ه نه هفت کور است
 چون پست بر سر بر کنه رود
 چون رود در صند کد ز شکر است
 نهاله اندر پر زانغ و حوا و جند
 آن چایکه در پر پز سبک است
 بر لشکر صاین کلرات سلطنت
 کورتر کور کتار در صفا افسر است
 پیمان مانده چون رسن از خفته
 برنا نورد در نه نهاله چو خیر است
 کادرتان دهند در این نغمه کوه
 لیکن نه پرچم است مراد از خیر است

بر طبقا کلمات بردن آزار بیکار
 از شکست خواهیم نقد مروج است
 در عهد ما و در ساد حقیم ما
 از سرد و مالوس آزاده کسی مانده
 سوگند میخورم کجا سر انگشت
 سوگند میخورم سنان جویش
 کانه زلف رضا زنده
 بدم زبان بخیز و سندان تو قطع
 کرده در این بنام با مهر بر است

کفونکه بر در دهن زنده دارم
 در پیکر فلک تن خوش گشته
 تو مرز دست خزان سنان درین
 مع الغوام لب نوش و تن باغ
 برنده تر سر زبان از تیغ قضا
 سر آب عقده بهم بر زنده سید
 یکا سوز ز سیر جو مارک احوال
 در چایک آید بر قدا و صبا خول
 جو مالک در ارجان زده بعد
 گشته تر سر زلفی او زنده

از دردم

زادک که ماله تو کر آزا ماه
 دلگه ستم من در جهان تلخ اسپد زنا
 با در آتیش زلف تو در آرزو
 سب را چادری حرم تو بر سر زنا
 سر در صورت با لای تو در دست
 لاله در حضرت خفا رو نه لاله
 چون تنق بر فکر موج ز پهلور
 نبرد مرغ نظر کس نو آلاش

جانه داد غازی تو مرا
 که کسی از رخ بر نیم جو تو
 در بر خود ان سنان مانده
 چون انار لقمه باز در د
 مرد بایده در میان او
 نه بر فند زدم زنده نه خود
 با این قطعه ایبا بدست
 پیش از آن گردان فرم برید

مار ایچ خانه کس تا کنیم راج
 از دجه اختیار نه از زمر اصرار
 مطیع تر از آتش و مصنع نه آتش
 سفه ننده مان دفع با جمع راج
 بگر سر از دانه پات کشته ای
 مرغ خرقه ای صیغ الاطرة الریغ
 مستور کس ز دشمنان تو ان ترست
 ان تقبل التصیحه ابد الاله

موصوفان کز آن در کتب است
که برین بیان در کتب است
که برین بیان در کتب است
که برین بیان در کتب است
که برین بیان در کتب است
که برین بیان در کتب است
که برین بیان در کتب است
که برین بیان در کتب است
که برین بیان در کتب است
که برین بیان در کتب است

چون خودی مردم کند جلوه جان شیرین بر او سازند
بچ رنگ عافت در حق عالم نامه
جو خوش نیست قسم از دران
سدها معزول از سدها
بهر دور است با کوه آدم نامه
گوئی که از حجب کوه دران
صرف هم امروز و با یوسف نامه

از ندر خویش با کله بر سر رسید
بندین هزار جانور از در سبک
مشای از دستم برسد
بندین هزار جانور از در سبک

مرا هر عمر بود از آن نامدها
در آن کویک و بان صد تنک
کلمه که نیامد بر آن در دران
بسم کرده پردن بز نام گویند
در شکیسته هر مدسه بر از خوان
بین منمند نام سخن دران میان
براد از ناز که رسم که زده بن سخن
نه باور کانه باشد هر که ز زبان
در آره و خجسته برین که از نبر بر جان

موصوفان کز آن در کتب است
که برین بیان در کتب است
که برین بیان در کتب است
که برین بیان در کتب است
که برین بیان در کتب است
که برین بیان در کتب است
که برین بیان در کتب است
که برین بیان در کتب است
که برین بیان در کتب است
که برین بیان در کتب است

موصوفان کز آن در کتب است
که برین بیان در کتب است
که برین بیان در کتب است
که برین بیان در کتب است
که برین بیان در کتب است
که برین بیان در کتب است
که برین بیان در کتب است
که برین بیان در کتب است
که برین بیان در کتب است
که برین بیان در کتب است

ز آن گفتی به عمر درستی و در کفایت
ترا کردی منور از این خرد که بیشتر
بودن آیم و کوه را به چون کوه
ز هر موافق از این خجسته تقدیر
پس قدر این ندرهای مرقه است
سرا از صا کرت این برزه که کوه نام
بحضرت تو هم در صف صدستان تو
دل شکر که برینم زانقا
دلگشایم گفتی در در جهان کوه
فردن از این گفتنم خصم است
از شعوت حوران که زده به هم نقل
حقوق صدمت در این همی هر کس

در سخت جوانت عیان عالم
که کس جوان از حد ما نیست کرد
شکایتی که از صدمه تو قصه
به شیر و دلف محبت و هم تعبیر
بهر حال تو دانه که کم بنم ز مجیر
گنینه برزه جوانم خردن است و جوهر
ه آن حکیم امیر است این حکیم امیر
تجدد از این کله که برینم ز مجیر
ادب بگرد و وضاحت کرد و گوید

کرم عفو داد او دست از او عفو
فرز ما بهت ده که ما بهت

ارضاقم تو مردمک ریده محصم
 از امر تو دهر تو تقدیر نهالم است
 دار تو صبح است با صبح نه خماز
 علم تو هم بند از اجلا تقاصید
 صد گونه کند عفو تو بر من کند عذر
 در کوئی تضایق تو در هیچ ملک
 که یک چشم تو بر ارقام تقاضا
 در بارض دینی قوت از آن ملک
 کان کینه نه کنو و نه میت متقاضی
 کفتم کف کان بخیر تو در بد کفتم
 کفتم تو بگو کفتم کفید در دست
 مردم همه در طاعت تو نشسته اند
 تا خنجر برام بود آن نحو تر
 اقبال تو با پند و انصاف تو بیست

در سندان تو دایره نقطه اسلام
 در که هر افلاک در زمین جفت و آرام
 خلق تو چون ملک است و ملک تمام
 را تو هم بند از آغاز تا انجام
 صد گونه کند عفو تو در راه طبع دام
 کا دل کند از ترا زنی تو اعلام
 خود قایم صورت تو فظم در احوال
 چون اقله بود قوت از ادعای صام
 مسکنی چه کند که کفتم کفتم
 ارباب او باده در راه زده در تمام
 کفتم ز صیه دانه که کفتم اعلام
 مقصد ز سر خفت و بد خلق مناکام
 تا ترس افلاک بر این نحو تمام
 احسان تو عواره و افلاک تو الام

نفسه مخفی

بستاند باغ از نسیب افغان ^{دلمه} ببرد باغ افغان بار و برک سبغ در زان
 نماند قوت آرزو ز بهوت آذر برقت آب با صین ز سمدت لای
 کرم باغ با قطع زانغ کوه سپید از رنگه رخت بر کوه بلند ازستان
 چو باغ بر کند طبعان و خط کینه هزار کستان و ستان زنده بر کستان
 از ان هرگز ندر دست کانه باغ هزار کستان بر کله غنچه زستان
 کوه باغ افغان باغ صرافت ه آفتاب کوه رست و آینه اسندان
 که چون درخت مظلومت بر کردار و چون سبک نفقه شدت آب ان
 کلاه لاله که رله و باغ زکلی کوه قباغی که بر کند دپاره کوه خندان
 چو حصه گاه قیامت شد کینه باغ ه مرغ خاشاکت و درختها جوان
 ز برکت زمین باغی مرغی صرغ و درق رشخ درختان چو ماهارستان
 بر پهن ماه ز سر ابله نه سبک نفه به پهن و پردن بهیم ز نه چندان
 بجز که اندر بنشین ز یاد ادا کفتم بخواه پسر و بر افزد که بر خندان
 همیشه تند و سر افزد و تیر و کوشش لهیب بدیل و پلایان که کوشش
 لطیف چو منازک و لاسکت و مر در مرک او هم حاله بوز خاک کران

نماند سبوت و کوهان بویید و با جوی زمین کران در زمان فعد و ان بوند
 چو آفتاب جهان کوز و باغی اختر بویچ چو روزگار بلخ و چو صوف افغان
 درخت افکن و هزار کله از دایمی کوز سپهر کوشی و کوشش و قوه ستان
 هاس و زلف فرود و باغ ابراهیم و لید نعل و تقیم بر کوه جران
 بر دو حارت و صفا شد است ستم و لید کله مراد و اسب کشته زان
 کردت اصد حارت چو است سبک س ن فرود مقلوع سله و سر زان
 اگر نه خشم گرفته است چیت صغول و کوه ترس نفه پس خشتی بر قباغ
 از اوست باغ سر شمع و نور چشم باغ از اوست رونق کوه گاه و زلفت انان
 از اوبه به مالک تازان ز زلفت از اوبه به مالک تازان
 همیشه در دست ز زلفت و بنو حصار از ان سبب مراد و ز چنمان
 کوه مانده اگر کوه زخفوان رویه بارانه اگر ابر زده باران
 سپید و زنده بهم در چو زکی سرمت سبب و سرخ بهم در چو لاله نعلان
 بکله صحرای در ختر قوه باغ او بهیم سبک بشبه بچون که هر د اصدش از زمان
 پدید از اوسته غش و بجا هر بار کله و لعد که از سنگ بشدش زان

نشان مجنون تر بودید از خویش / که از تخت عصاب بودی کوهستان
 ز کثر بودی باله کند همیشه سفر / عجب دار که ظاهر بود بر او خفان
 شعاع بود لطیفتر میان ظلمت در / سلطانان فرشته است در سلطان
 بطبع گرم و بیایر بند چون خورشید / بچهره زنده و بی کلاه سبزه چون سبزه
 غمزداده مرهمی که امان خیر / صدق که بسیار خوش را که بهمان
 از ادب تا به ارادع و فلاح اوار / از ادب جنبش جوان و قویان
 عزیز همچو حیوات و همسایه همچو جان / شرف همچون خند و لطف همچون جان
 بگشاید نور زینتر از کم دقت / چون زلف زلفه بر کوه عارض میان
 چون سدر دست غمزداد در وقت / چو کدبان کن که هرگز از زمین چینی
 چو دهم دانانند و چو طبع بر با تیز / چو راز بر قوت و چو بخت فرایم جوان
 بعضی سحر اندازد حضرت و نفع / بجزم آنچه بود از زلف زلفه و نقصان
 از او فغانه تنگند بجزا بر / در او بماند در رقص آنکه اندکستان
 کوه تویت خویشی بر سر آرز / نه که بر سر خاکه و دست بر آن
 برادر است مراد را بخانه در سخن / پند بود که در روزن چو خانه بود آن

کر

که از این سخن نند در پای سقف / پراز در یک دور در زنی چو خانه بود آن
 که از قناعت ساقه غنای خویش آرزوی / که از حرص و دگر نغمه کرده کوه کوه آن
 مگر که صنف اگر خوب میدانه / زنی خرافه که بیرون قناعت از آن
 ز کیمیاست از اویج از این معنی / که چون زبونه بر آید از دماغش
 بزاد حاد و در سینه سیه نشسته / چنانکه خوابه از زاده کان و صد جهان
 بند بهمت صدر که با عطر نفس / نامه درویش اندر جهان کسیر و کان
 کسیر با تو سباید بطبع همچون تیر / کوه سباید حقیقت دیده در کان
 ردالوز به این قصیده خرد / در خاک خردین رنگ آنکه با صفا
 همیشه تا بچرخ در فغانه ابر بهار / همیشه تا بچرخ ز کسیر است با توان

بهار عمر نو بود از خوان مرگ این سخن
 جهان بکام و فکلام و بنده و

استحقاق که در ظاهر او در وقت فان مجموع لیه و شعور معاصر او در سینه کوهستان
 در سینه و طواظ افکار او در راه ان السحر همیشه مال الله عظیم معتقد اولی و همیش از صد
 معنی و از بعد در آفرین محمد سر نور را بکار خود در کمال سلطان فرستاد و شنید
 سمرقند در راه هم خان فیه معنی عمیق است و بگردد بر راه با هر کس که گوید از جوار

با نبرده نوار که انگل جو نوز
 کس نیاید که بنی تیغ بر خناب
 بروز کار ز تیغ نوز با کار نامه
 در محبت است بنزد همه الوالد باب
 چه گفت گفت که در لب بگوش
 بلکه اندر لبش لبو احباب
 بجهت آنکه در لبش لبو احباب
 و لبش با بدو کوشا بختن سباب
 زمین سر اسر کج است و در لبش ناپید
 اگر جهان همه بر کج و تخت و تیغ گو
 چون تیغ بنوع نوازش و در خود نوز
 زمین سر اسر کج است و در لبش ناپید
 میان میدان سر اسر کج است و در لبش ناپید
 هر بر در نوز است با پار سهند
 چو کرد وقت سکون و چو سید در کج
 چو کرد وقت سکون و چو سید در کج
 ز عکس جوشن سیدان چو در تیغ
 ز عکس جوشن سیدان چو در تیغ
 ز بیم حمله نوز نمانی بچو سکون
 ز عکس جوشن سیدان چو در تیغ
 صدایکانات اسر کج است و در لبش ناپید
 در مبارک کج است و در لبش ناپید

هزار گو تمام و بوقت گو خوام
 کنون بخواه تو جام و بکیر نوبت
 غنچه بهت عیدار غنچه ساهه بهن
 ولبت کشته مرصید و عدو کشته مرصید
 سپهر کشته زرا بر همه مراد مطیع
 صدار داد بدین رنج و در زده اجر دلوار
 چونند ابر بسیار و چو پاک مهر بناب
 عیان جمله محذوق اگر بدت نصیب
 چو اول تو چو آگاه چه در خون و چرا
 بیکه وجهه شهود زبانه و نقصان
 هر آنچه بر من در نوز کرد کار نصیب
 که گفتی درست اعتراض کار
 که اعتقاد صواب است منظر خطا
 بدست جانش پشیم و پیش پشیم
 بهمیت امت استمندان در ملک
 کجا جوی و دانه مرده است کجا
 ز رانند در سر حاکم که در دست
 صفات ذات خداوند بنده و نهند
 بهای حاضرات و بنده که نرو است
 طریقی آرد در است و بار جوی کار
 هر آینه نسو غیر از آنکه بخوان خود
 به پیریم همه کس سر زنی کنند هم
 کناه مزج هر عوارض را به صورت
 نه حقبار رفیع است این نه حقبار است
 هر آنچه بر سر ما حکم گو حکم رو است
 نماز است عید چون طلعه است
 بر آمد از ملک نوز تیغ و در لبش ناپید

سید تیره بیار است رخ بر دار به
 چنانکه کونای دریا و لولول اول است
 مرفاق از بند بدن نه
 درم غنچه خم زلف از بزم بر خوات
 در به چون در لکر بر رخ ملکوت
 رخ سپهر شمع جلال خود آری است
 بچشم تنگ بید آه آنکه خندان
 مهر کبریا بیامور است با خدایا
 چو دیده ماه هلاکت کفایت میکند
 بنوک آن غم سبک کن سوت کف
 نگاه کوم ز راه دیم دانه ملک
 بر آن سنگفت چه گویم هم خبر کون
 نگاه فرزند کویک و تنگ و ما
 چه گفت گفت کبرینا از خدای عطا است
 بنوخ چشم بکند از جوانا و خمر
 کنون که پیر شود در دست هم بود است
 جهان بان جوانان و دو کبریک
 که کار عالم تا هم قار با توان است

خوش با سحر کبر کلش گذر داله
 که هر وقت در فصیح کجا مالد و کوه داله
 دم عیسی است پندار از مرفه زنده
 به حضرت پندار که عالم بر حضرت
 سحر که بر شکر بکدر بر سر سرف
 چنان کونای کفید سحر دست سحر داله

نقار آن بیشتر ز نقاب از پهره بیا
 عود بی بهار را صیانت فرود داله
 کبر و کبر کلش کبر و کبر کبر سوز
 که در هر مکان ساق کبر در سوز داله
 کبر و عارض خود ز کبر ملک کبر
 کبر و صورت با منقش نقش کبر داله
 نیم باغ خود سر است کونای کبر
 رخ باغ دکنا را رخ را از فریب خود داله
 الی با یاد روح اتوار هر کبر کبر
 خنده ده کان نقار مار صالح خند داله
 چو اهرت سر سر کان بر دیده
 جو اهرت رخ و عارض بر اهرت
 رسول لیل معصومه و چشم بر دیده
 ز شکین زلف معنون آن نیم از داله
 همه بر روح را مانا اگر از روح کبر
 همه اندیشه را مانا اگر اندیشه در داله
 صمیم عارفان تو کبریک عفت نیا
 امید و صد عشوق همه در سوز داله
 الی ای حقیقت تنها دایه بار در کبر
 مبالا جان کبر کون جان را داله
 یکن بر اهرت ز کبر که اطراف کبر
 الی ای حقیقت تنها دایه بار در کبر
 مبارک حضرت همه ستمه آن خدایا
 الی ای حقیقت تنها دایه بار در کبر
 ستمه زو اطرافش همه کبر کبر
 الی ای حقیقت تنها دایه بار در کبر
 سپه صامین است از جلال و جاه
 الی ای حقیقت تنها دایه بار در کبر

جهان ملک خالی معظم از صلوات
 ز صفا در برده غیب از جویم اهدا
 خدا زنده که تاب است جا از خیر کرد
 سنی در ز که تا عهد بس جو از خط
 بصد اندر چو را و طری مصد کرد
 بخت اندر جو تیغ او کتور کرد
 خط قوس قرص که پدید آمدن
 که اندر طاعتش هر کس ز اترین کرد
 که از صورت و قیاسش شود کرد
 که از حضرت و تائیه توین و نظر
 که خرمه شان و حوز انبیا
 بد اندیشی تو در بیان زنده کرد
 غنچه با جان آنکه او خیر کرد
 بخت پادشاه تو رعیت را و ملک
 ببارت ابراهام ملک جدید
 بشارت با از این ره همیشه جان بگردد
 نام و برین زنده چو ترفیح نبرد
 اگر مورد خشم تو بودی که مولد و داد
 من آن مورخ تویم من آن میوم و جان
 نیم خنجر با شمشیرم چو دیده مور
 ز بجز عایبه مولد و چمنه مور
 اگر با جور با مور شیانی ز در آن
 نه مور از فرخ خبر و با به نه مواز
 بچشم مور و بچشم زین ز از زین ستر
 و کز او هر مولد بچشم اندر نهان

زاد انور

من آن مورم که از زار مرا مو بچوید
 من آن میوم که از سر که از مور اول
 نیم زلفان سپین منور
 برابر کوه من از فایده سر
 که خرمک نان بیالیم که کوه
 پیام داد از آن معسوق و بر
 عتاب کف کف است بهمان
 بنامه گفته را نور
 بیان ما تو عهد پهن لب
 هر جو خرم و دیگر کیر ز دور
 تریک و فرزند کنه تو
 چو وقت آنگه مخرمیش از
 که اندر موج خون کم که بنبار
 که اندر بحر خم پیرده لنگر
 حقیقت ابر طوفان با چشم
 جوان که است بر پهلوان
 ز آه کرم از کله اختر کوه
 بزرخ سنک بود لعد کوه
 چو در بایست هر شب خانه چشم
 نه در بار از تف کتر تو خشک
 چو کتر تین سوزنده بستر
 نه کتر از نم در با شو
 بیان آب تیش مانده عهد
 مخالفت کوه در دیده مصد
 ز شب یک نیمه چو فرزند خزان
 در غنچه زب فرزند آرز

آنچه نمانده رخ سواد که نماند
 محو استاده بر شد و کهنی استاده
 عالم شده بود صحنی نو بهار
 همه را مانده زان رخ مانند نو بهار
 او ز هزار بار پیشتر خنک تو
 دیده کم بجای رسک به صحن تار
 نرسد بهار علی که بهار تو
 مع نبندد در زمانه از آن ره چون بهار
 بار انگشت از نو کتیم باز در کنار
 او چو در کار فراموشی کرده
 که آن رخ بود در جوهر است در کنار
 که در دل کاه آه است در شب
 بقول که از مانده فردوسی در کنار
 پیراهن ز آب چشمه جو آبگیر
 پیراهن ز خمر دیده چو لاله زار
 نه برده ای روزی آه است در شب
 نه بر دلخ و حسرت به چون تو قرار
 که یک نفس فراق تو آه که بر دل
 کس تر زیم چون در جان من خاک
 اکنون نومه در از من در غم نه
 سخت آه در است بر اصد اشوز کار
 که کالبه بجان رسد از فراق
 در ز رخاکن با شمع آه در شمع کار
 ایندگان ماه جهانیم بنیک عهد
 جو نیک عهد نه ز یک شهر بهار
 کلج محاسن دره ایثار ابوحنز
 نضآن نصیر درت در حضور کار

تا هر که تا نماند از جهان را با ما فریه
 چون او نه چشم ستاره بر ز کولاد
 نه از خود قیاس معقول در خود
 نه از نغمه صفایش معدود در سواد
 معلوم است هر چه معنی از علوم
 مورد است هر که است با کما
 تا عدل او چو است به عدل
 در بار عباد و چو سپهر است به کنار
 آنچه در هر است و اقبال و زور
 دارند که در که می بیند نه ابر
 این از نماند زان تو بهانه کند جهان
 دان از همان نشان تو حال کند بهار
 میدان بر از زان بود از تو بر در خنک
 ایدان بر آفتاب بود از تو زویر
 روزی که گویم که تیره کند همه
 کرد زمین چو تیره و فلک تیره چو قاف
 کجاست که بکند از زخم بانگ کوی
 کوی نماند که کوه از جدول کرد دار
 به هر چه در بران کشته ز بر
 به به چشمها بر میان کند غار
 بر صفتها بر علی خون مبارزان
 کرد و چو لاله خفته سپر دره بر کنار
 نوبه به پیدار در آن چو در صفت
 چون نیکر سینه که شست به به کنار
 که کرد درت نه بر کوشه ملک
 که آب در جهان در دیده سوار
 که هرگز ز کشته همه امر است که
 که کهنه بنیزه همه است که غار

هر چه

از موی سخن نگرند بر چهره سرف
 هر چه آرد بر سر دهر ز جان
 ار کار زار که بر اعدا ملک فوین
 چند نیز هزار دست بر آن در آید
 تا آب خاک دامن و با این چهار ضد
 س که جهان مظلوم و مسکین
 نیکو سگای است آدم چو آن خور
 چشمه همه بقدر سواران سردند
 با جام بدم در وطن امروز بر فرد
 آن که هر همت برود در صفایار

لله الصعدت ما عجب
 نه روح و لیکن چو در صفت
 نفسها فرود نیاید بخت
 چه نطقه ز صیم دار در دین
 هم بوی و پای تو در کوهها

انظر

ز بخت تو در دروغ بخت
 رسول بخت ز عالم عالم
 نسیم تو نامه کن به بخت
 بجا که آتت صد هزار را
 اله یا عجب بر این سینه
 با صدمت ایستاد ز کوه
 خوشان و خوشان در زمان
 که نشسته با تو شمشیر کوشه با
 را که نشسته بخوش از در بخت
 چو خوش نظره نظر نشد چون بخت
 ز داغ و بخت جوارح جوارح
 سکنه بر امه اش کرده ز کوه
 که با یکدیگر صفت بگذرانا
 دل با مشکین و این نفس کوه

ز آثار تو نیست صحرای مهور
 بر به بهار ز کوه بکوه
 صبر تو دستان زنده ز کوه
 باب اندر ت صد هزاران
 یک بر سر کوه معشوق بگذر
 زار و جلگه خسته در آرد
 بر کشته از خواب بزار خود
 رسیده در زانویش بر آرد
 بنان کشته جگرش از بگرد
 چه پاره پاره شده جان بر
 زینگان ایوانی افکار بگرد
 بر پشته تابه بخت حشر
 سر با بوار فلک و طو اورد
 در آید ز در دامن آستان کوه

کویس بر فون این خدیو
 اگر طاهر از ناله شد
 بیار صتم بر سر راه یار
 بین چون ره صیقل
 قران ز خون چو که ظفر
 همه کشد خار چو لعل
 بدان از کف این بر بندم از تو
 چو پمار برت قاتل
 ناله پیا که بر طور میسر
 هوشم خان چون در چو کا
 پشیم از کوش نامم جوج
 بختگر از با بر پیر یار
 زهر سم آن دیده رسته کن
 ناله خای چو مصرع تجو

چه عذر از پیش او دارم
 کم از پیش بار از حال که
 یکجا بر سر راه بگرد بگرد
 فقط بجز نطفه ما حفظ
 نشیند ز شکم چو آغاز فرخ
 همه شک بر چه آید
 بدان که آرند از سر این
 لب از نفس خک و ده شبنم
 ناله نشسته چو دینار
 در پایش چو در کوه کمان کن
 همه خاست از پارس مجتهد
 با ندر که از سایه بوی نسیم
 بهر دیده نوص کرد بر او
 ناله معنی زار چون کبوتر

در طاعت و وضعیغی بول
 در این هر مرده چو بنده مفضل
 در گفتن هست بر پارس لنگر
 پناه شد ما نه فرام ایبر
 بر دندمان پاکان بار
 چو کف بنمان عوان در اند
 که کبر و غلبت بدیش معبر
 نه نغمه بر کوه صدون مقدر
 نه جو خول از جشم بر پیر
 هراتش از غفوت چو کام خضر
 ز خاکش حرکت شده در خنجر
 سپیدت سینه ز لوله در
 و از این ز کافور پر سینه چار
 ز پنهان سینهان شده خاور

همه بریدم چون از شکم
 مرا گفتن هست بر کف کلاه
 شنیدم که صبر و استکان
 مرا با چنین فرموج عمیر
 همه فریاد چنین حال زان
 بدتر رسیدم مانند دریا
 نه جو زیند کور از کوشش
 نه جو بود در صاعده کسیر
 کبش از دست چو دندان خنجر
 ز آبش در رسته در با پیکان
 حصا بر پدید که از ده گفتار
 نشیند ز لاس کسره و غوش
 پنهان پوشیده انگل و کجیم

در شماره ۸۰ فون ۵۶

نخود سینه را بر مالداره	نه اندیشه را بر پنهان او در
بکاه در آن چون جهان پنهان	بر آن چه بیک نفوق در پیکر
زادش علم بر از نطق نغ	زادش در دیده بر از نگر نشسته
همه آن را بر آستانه سینه	زین بر از پنهانها بر
در آن بپوشد خاره و گلشن	در آن همان چشم بچرخ اختر
طریق بر آن است خیره آ	چو سر بر نطق جان گشته
بر چون نهان پنهان کردن	در چون طنایه فروخته از
چو در هر خورده بر کم ضربه	همه فرقی بر آن راه گز
نگر خسته پار است ماهر	کبر همه بر روح بگم از هر
عده بر در حق فرزند چنین	بجا از نماند خورشید چو تند
بقوت چو کردن بصورت دنیا	بستند چو طوفان بر نیز از جرم
چنان از نماند از همه دشمن	فروست بر یکدیگر اختر
فرمانه ز نماند بر پنهان و پنهان	همه فرقی بر روح بگم از هر
در این سان ستم با شکله	چو فرقی بر روح بگم از هر

بنا دار

کاداد تا چون کافور نغ	در کینه منتر خسته مگر
کرد هر چو یک مشت غریب	کبر چو که در جبهه آن خیره
چو در آن مظهر را سینه	چو در سینه کینج ستودن قیصر
سبک بر دهن سنگ فلک	هنر فتنه از نور نور اف
چو نماند کبر چو بچرخه	چو با جوج جید چو با جوج هم
نه از کبر دیده به منی قیده	نه از کبر سینه کبر گز
چو در آن سینه بر سر دریا	چو غولدن بر سر همه مهر و ز
چو زان بصورت چو غولک	چو هیچ در که چو بچرخه در بر
بیک پار نماند آن کبر دیده زین	بیک آن نماند این خورده نماند
همه ابو پنهان و بود طبعان	همه یک بر نماند کبر پرده
سواران در بند زین و زین	سعی عیان بکنند نطق بر نغ
به از نماند او هر بر همه	خنده بکند بکند در سر همه
بیک از نماند آن جمله در نماند	بیک بیک در نماند و بیک
چه در از نماند قوم بند سینه	اگر نماند نماند بر نماند

کجاست ملک آرزو سیر	مکت اصراف و سمن تفرق
زخانی و لیکن و حقوق برتر	بدینجا رسیده است نفس جگر
چو به است گمان مرد در است و غیر	چو عزت گمان مرد در است
بتوفیق از در بگردان مستو	جهان را به و گوهرها موافق
یکایک خنجر و خنجر با قوت پیروز	یک کلک روشن تن تیره صورت
یک کجا سید با یک ملک آرزو	هر کجاست که نوره معانی بند
یک کجاست از آب کبر	یک کجاست فیض از خاک و عفت
چو کشت بزرگان جهان مستور	با یک کجاست که از عفت تو
سحر هر چیزی با مدد بر	فکرت زدن ترش است که کجا است
بد هر کس از کرده خویش کجاست	مرد در کجاست آرزو بند مرد
همه کرد در از کجاست که معتبر	زمین کرده از کجاست سمن تفرق
نوعی نوع کجاست که خنجر	جهان کرده از کجاست مرد آرزو
کجاست خنجر از مرد زینت شو	کجاست خنجر بر در کجاست
بگردان بگردان بگردان و مغز	بگردان بگردان بگردان و مغز

سر کینه جوین بنام در کبر	از به رنگ کرد از نیم چادر
بر آن که همه بر سر معاصر	چه تعبیر موسسه بر سر دلاور
بلاست هر که از سهم تبخت	موتش کجاست در رجا مدتر
زمین ارچه در با به چو در	زمین ارچه در خطبه ای چو در
سمن بر زبان و هر چه بر زبان	زینت مصحف و تبهت مطهر
زلفش را به کور چون کز کور	زینت سیر مدعاه و خنجر تبار
میان من و دیگر هر چه	طایفه از کجاست سمد و شکر
اگر کجاست از کجاست با کجاست	اگر کجاست از کجاست با کجاست
یک کجاست گمان ادب از کجاست	سیا خنجر دار از کجاست با کجاست
هر کجاست موافق کجاست کجاست	هر کجاست ساعد کجاست نفع با کجاست
همیشه و چمت بر کجاست پرور	همیشه و چمت بر کجاست نفع معجز
هر کجاست کجاست از کجاست و غفلت	نماند صفایا کجاست
بغایات با در عودت	سر چه کجاست نفع با کجاست
رخ بد کجاست از آب دریا	دل کجاست قیاس کجاست چو کجاست

خیر نصیبم سر و قدیم زوق
 بجا بشی یا مهور یا موعود
 هزار شعله آتش زوق در صدر
 هزار چشمه طوفان آنکه کوه بین
 بدل دار رخ زو شکر کوفه خوف
 کند و ارقه ز شکر کوفه سنگی
 نه برده عارف ملکوت آتش ز کوه
 ز کوه سینه اسپین آتشان نغم
 رخ ز کوه پروین ز شسته زلفان
 ز خاک و خفته شده همچون لبان این
 سمنش سوخته در یخ کله شکر در کبر
 یازد در دروغ و یاز بار محسن
 شهید دار غنچه اندرون کوفه مفا
 غریب دار کمان اندرون ز کوه بین
 یازد شک و هزاران هزار در دروغ
 یازد رخ و هزاران هزار کوه بین
 کشته بر رخ بیگانه کوه طوبی در
 عطف فضا که هر دروغ و عهد تو غنی
 چه کف کف کف دروغا امید زه مرا
 صبور داریند ز ناله بندوبین
 لحان نبرده بدم غم که تو با این زلف
 هنوز ناصبه از تو شکر بر کوه بین
 هنوز ز کوه سیراب رخ نبرده میان
 هنوز نسوس از او رخ نبرده غم
 بدلی که بد کشته کوه زوق بر رخ
 بدلی که بد کشته کوه زوق بر رخ

گرم دل
 گم گم
 دروغ

نار

کنار پر گل زوق در کنار زمین
 تو در کنار هم سینه سیم بدن
 بنفشه مهر افشان بر کوه کرده
 تو با بنفشه غداران کوه زده در غم
 همان کسم که در عارضه نهار حق
 همان کسم که در عارضه نهار حق
 سهدل مشکین ز غم و ماه زهره زوق
 سهدل مشکین ز غم و ماه زهره زوق
 کوه آتش سوزنیم و صدمه از غریب
 کوفه آتش سوزنیم و صدمه از غریب
 ز خاک و خفت بسترده بسترده با این
 ز خاک و خفت بسترده بسترده با این
 چو چشمه های پیمان ز زلف بده کند
 چو چشمه های پیمان ز زلف بده کند
 نیکو سواد روز ز روز کارم یاد
 نیکو سواد روز ز روز کارم یاد
 عناق کشته ز کوه ستاره جان
 عناق کشته ز کوه ستاره جان
 کوفه یازد ز آهت دار در خوشتر
 کوفه یازد ز آهت دار در خوشتر
 که آستینم و کوه شیم و کدم و شیم
 که آستینم و کوه شیم و کدم و شیم
 عناق کجک صبر و سپردمان نه خبر
 عناق کجک صبر و سپردمان نه خبر
 بخواجه جام و برافروز آذر زنی
 بخواجه جام و برافروز آذر زنی
 زمین صحیفه سیم است ای کوه کوه
 زمین صحیفه سیم است ای کوه کوه

سده و دلمه سار است در درگاه زلف
 ز طغی و جهان پر گشت و پر لول
 رسوم بهر چه در پیغمبر است پس سده
 الله بهر چه پیر آر قبه بهم
 شاهار بود است شافع هر کلین
 فونها چو پست شک بر معون
 زلف سگت هر رود و زین سفی
 شک در شکر بار و هم اهل
 بخواه آن که پاک نال جو که اور
 بیان قدرت ایست داوره لمن
 از که چو بود ز شعاع او فلک
 گفته کنار رگزاران خله پر کلین
 اگر زنده کرد در جو جزین که
 چو آرمیده بود باز بدین فوج
 شاعرهای پیر انوار کلین
 زبانه اس چو نمبر ارجون آلف
 بر ز علم کشف سدا رسد اوزن
 شاعرهای پیر انوار کلین
 بزرگوار گشتی بزرگ ملک
 زلف مطلق مضمور عصر ناصرین
 بیخ دولت بر کنند صبر و حق
 نان خلق ضار و امن دین رول
 چه سدا این پیشتر که نغزین دیوا
 جمل و خویله فور کرم و خلق حق
 نبی صحت دهر و جو و جاه و دولت خو

ضار است این در کسر نغزین
 بر خم صده به خله و کور در
 با سوز و سوار در در صف میدان
 نشسته مردان پست نان بستن
 هزار شکله با هر تو در یک میدان
 هزار رستم با هر تو در یک جوشن
 نشت که او بار و سبه آهر خرف
 از بر سخن نشانه و پید کک کلین
 جهان تو لا و در تیغ انت هفت و کلین
 چاکله خواهر ز تو چاکله خواهر زن
 برد کلان و سده سده کلین
 فنها فرامرز و قهقهه پیرین
 زگر ز رستم پیش است از یانه نو
 چاکله نبره رستم ترا کم از لوزن
 همیشه تا بدیدید است روز از شب
 همیشه با حقیقت بهت مرد از زن
 بیت دولت نده موافق کلین
 بر تیغ نصرت بهج مخالفان بر کنی

مادم پیش نا از ارمین بر دور
 جهان ک رود دولت ستان شایگان

کلین دارم و کلین از است
 عشق چون صبر بر و کلین
 علقه نکل چو کرم ابر شمشیر
 خانه هم کور و هم کفای بسته
 و سوز کلین بندیده
 علقه جان کلین بسته
 و کلمه الریاحات

باید از قوه الهی است
 بپایندگی از قوه الهی است
 بپایداری از قوه الهی است
 بپایداری از قوه الهی است

کتابت
 زاده اند از قوه الهی است
 از راه الهی شود کل خوار است



چشم هم را که در عشق رویت
 با خود خواهم همه چشم خود کور
 نام من بر سر برف بنویس
 تا دیده دیگر نیبینم سویت

نارنگ تو کف را فربه ادر کف
 تسبیح زرد رونق ز تار کف
 کعبه ز نور تو بی پیمان شافت
 بیت زنده شد ترا پرستار کف

هر آینه عالی است خویش را به
 هر آن برف رسیده از بهار
 هر که در آینه است این همه
 هر که در آینه است این همه

زان سبزه از عرق او خورند
 در باغ خوشتر بهر تابش
 باغ بزرگ صفا او کاسته شد
 گلرنگ و لبه به نیز آراسته شد

رقیم زنده است تو هر روز که
 تو پویان ز عشق چرخ روز که
 هر سخن شده از دیده پرده کن
 خاک رویه پشت موزه گلشن کن

کتابت
 زاده اند از قوه الهی است
 از راه الهی شود کل خوار است

کتابت
 زاده اند از قوه الهی است
 از راه الهی شود کل خوار است

کتابت زاده اند از قوه الهی است
 از راه الهی شود کل خوار است

سپهر همه دنیا مملو نقطه عالم
 خدیو که بر پنجم یکبار خنده در بخت
 جهان همه در معانی جوارج در آید
 همه در بنفطم خدا بجان معنی

خدیو که بر پنجم یکبار خنده در بخت
 سپهر همه در معانی جوارج در آید
 خدیو که بر پنجم یکبار خنده در بخت
 سپهر همه در معانی جوارج در آید

سپهر همه در معانی جوارج در آید
 خدیو که بر پنجم یکبار خنده در بخت
 سپهر همه در معانی جوارج در آید
 خدیو که بر پنجم یکبار خنده در بخت

سپهر همه در معانی جوارج در آید
 خدیو که بر پنجم یکبار خنده در بخت
 سپهر همه در معانی جوارج در آید
 خدیو که بر پنجم یکبار خنده در بخت

سپهر همه در معانی جوارج در آید
 خدیو که بر پنجم یکبار خنده در بخت
 سپهر همه در معانی جوارج در آید
 خدیو که بر پنجم یکبار خنده در بخت

سپهر همه در معانی جوارج در آید
 خدیو که بر پنجم یکبار خنده در بخت
 سپهر همه در معانی جوارج در آید
 خدیو که بر پنجم یکبار خنده در بخت

یکانه

بنوا کهنه ز چشم عدل کن
 کمانچه ایفون گرفت به او
 که جو خیزش آبر داشت
 باز نغمس بجای او بنهاد
 عمار شهر با بر صدس از شهر است
 در روز کاره است آل سلوک بعد مداح
 طغول این ارسلان سلوک بعد
 و از او از آنها یافته انور رسیدم غزنوی
 معتقد او بعد از بنو خورشید که از او بیگانه

گنبد کن شد است صوف ز نهر بار
 غایب پیوندت بدو کسب بار
 ز نس لاله شکار سخت بخور
 فرصه خورشید را بخله گو از بهار
 در بهمنار است خیمه بجز زدم
 تا بکف آرام کل از رخ او به کار
 از سر دلو ز کافحه که بمن
 و اجملا از سخن شربت انده گو ار
 گفت بر احوال خویش گفت فر دانه
 گفت بدیر چیت گفت نبودن قضا
 گفت در انده عشق شعله کار کتبت
 گفت سیرت گفت است روز بر بار
 گفت که چیت با دل آرام
 گفت چه مدت گفت است بعد شاد
 گفت فراد و با چیت نامزد در عشق
 گفت چه مدت گفت است عانی و خمر شاد
 گفت که سپند کیم کار نرد ای صلد
 گفت سگرت گفت شکر گشته راز
 گفت سگرت گفت شکر گشته راز

بهر کنت است بفرمان

بانی

میں سکونہ دم رکھیں آغاز کیوں
 یا سحر اندر حق را نه باهنگ تو
 بزه میان درکت سوج مانده بود
 لاله پدیدار شد رنگ با خون حقیق
 گو رخ شنید دست نیم داشت
 خنده در کون گنڈت به پها پهلوان
 بزم گلخانه بند بهتر از او کام دریا
 از در بهمنه تو بهر خود صحن شناسی
 لیکن تو انصو راه با فتن نور سید
 چاشنکر که خودش خاک بجوشد بر آب
 هوش شک راز گو لغت بد طلبش
 بتر کند عزم راه در پله رسم وداع
 جامه بن و خود تیر توبه بخون
 کوی چو بنون کران دردی چو گنڈ

گفتم این چیت گفت قاعده از کار
 گفتم مناسبت گفت قاعده بر تار
 گفتم در بایت گفت غم نوبه کار
 گفتم این چیت گفت صفت مبر بهار
 گفتم مناسبت گفت خاک در شهر بار
 انده کند کوه با هیبت او ذره دار
 از زشتی او او بر تر از او کام کار
 از کف خیشی تو بهر هر حق که دار
 لطف تو انصو رسم شوق بهر نهار
 در عزم رنگ رنگ با ناما بدو تار
 کوی سید نورد مغز که دهد که سوار
 قامت او را کمان انصو اندر کنار
 میده سمع و بصیرت بر برد ز بار
 بر خط پیمان او بر نهد بر بار

گفتم مناسبت گفت قاعده بر تار

باید یاری تو کرد و فرج چو زنده
 در کبر که گریه و اشکند
 فریاد است لایب

بیزه نهد

مانع آنکه چشم زرد دل افروز خشم
 جوش ناختم ناز و رفق و عذار
 بر لب زلف زلف پرچم کوبد منم
 طایه خاتون قمع در تن کارزار
 آنکس اندر زین مهوت خصم
 در زین بیکان زین مهوت مرکز کار
 در کف خشم از سپه نده سملدن
 هم شوگاه عرب از فر تو سرس
 از زین تو سر دلقن از زمار
 از زین تو است شکن تر زوا
 از زین تو است شکن تر زوا
 که تو با من لطف منق کله از نظر
 باز جهد رنگ گل تا ابد از شکستار
 بر در تو میرود خمر حاکم خوس است
 که چه کس سر ره ندا برد تو در زمار
 چون نهند بهج دم مدح تو خامه
 خاطر او سوز چرخ عالمه اختصاصا
 در زکس تو طبیب و بیمار
 در طایه تو امین و طراز
 بیمار و طبیب تو جهانی کور
 طراز و امین تو جهانی دوار
 در پای تو بر سبک روح
 در زمانه بیکو لا کران بار
 از قول درت انور پروا
 در عهد کشته در دیار
 با لطف تو با کبر کف است
 با نور تو خاک بر سر مار
 با نور تو خاک بر سر مار

شکران بانی مشروط
 نام گوی گشت ۱۳۲۲
 حرره جعفری عباسی

بادا

بادا تو سهر سهر بیدار
 با لای تو کار کار مختار
 خرمه تو خوب ملک سلطان
 پاک تو پاک دین مختار
 با تو تو با رنگ کینت
 خوش تو خوش نکل از زار
 چون خوش با تو خوش کله
 چون خوش از کله همه خار
 بگذر کعبین نعت
 اسالین عجزانده از بار
 با او خوش تو نه
 بر عالم بر فتنه پیکار
 بود از تو از بار قربان
 بست نامه با بر بردار
 با کافرت نه کله تو لطف
 کفارت نامه زشت کردار
 انجا که تو فرج تو قدر
 هستند سپهر کینه کار
 با غمت ظلم تو مر است
 چون عالم جان دله پرانوار
 کانه دل من ز زدن چشم
 خدایه رخ نکست دیار
 مرغوب تو چینه اودا
 سدی چون پر کار جمله بنهار
 میگویند لیت زلف چینه پسته
 بستند چون چانه ز بار
 کف پر کار این توان
 تو بر حسن و رخ ز کار

زین کوزه صیقل با خاک
چون آفت بقره در عالم
قطب مکان خاکدوست
شاه هر که بود باغ ملک
راد که بجا چو من بعد دل
ارواح تو فانی مغز بخت
راز تو بی ملک را بگو
تن را زلف تو روح مردم
بیردن بنوع ز قدا نگو
در زیر کعب تو بکلیار
خضم تو بجا هر که کشتی
نار سعادت تو کستر و
زین شکر کتم هر دل و جان
تنها نه منم در هست خلق

لقد لله مکرر زبهار
عشق تو وصیت بر ملک
کز در که اوست لطف احوار
همواره ترجیح عدل بر ابر
بر ذات اوست عالی راز
در کین تو خالی بیروت عالم
راز تو شعاع رشع را ناز
دل را ز تو تو عهد اوار
بوز در هنر تو لفظ بسیار
با خنجر خضه بخت میدار
آود خسته با که می معیار
از گفته فریغ عالم آثار
بر آثار تو هر دم ایثار
در حلقه منت تو هموار

در سوت ندیم بر چنگ
بنوحی از زلفم تیغ
آن که تو کلمه نیافت
عذرم به پذیرا که با دم
زان ره که در نوای سوت
ز با را تنبیه بدت نایب
بدت کفتم کلام با کفتم مبله
نهان چه که نه کنم در عشق آن لب
مرا بتوبه بشد نام و بار میگوید
نه روزگار پسته در عاشقان تو به
بروز بخت نامم امید چون ماند
فرشته است بر این با ما لاجوه اند
بیایغ رفتم تا خود چه مالک بشر آید

و عجب کلام اینک سخا
آهن بر بد زلف زلفا
بر کون چون قرابه زار
در سینه روح تو زلفا
بر دانت بولس فرخوار
بپار خنجر ببله میدوم زهره کار
هر چون من کنده از بد چون تو با بک
هست بر رخ زدم ز خنجر آوار
هر عشق و تو به بنیایم یک بگذار
نه گو کار پسته از شومنان ز ناز
هر صد هزار خم است و نبت یک بخوار
همین آرزو در عاشقان کشد دیوار
صفا طایفه با دست و ابرو که هر بار

بینه گفتم با دیدنیا گفت
بدله گفتم چون دانند که گفت
بچشم نرس گفتم چو پیرا که گفت
بیایم گفتم تازه رو که گفت
سؤال که اولی از او بر که گفت
بنان سون گفتم سخن چه گوید گفت
شده محض قهار او بران بستند
زنجیر خویش بر او دم ای نگار
طریق حاضرت این و جوق اندر
طواد است مراد سخن که می رانست

صدا پیش نامم بسیار نمودم پار
دل چنانکه دل تو ز خانه رفت گفت
در آفتاب سخن بنگرستم هموار
اگر چه جوهر در دست تازه برضا
جواب داد بر عاشقان پل وینار
شمار خسته و بسا بخشگر کم پندار
ه ظلم و قسمة نونذ از رضا داد او
عجای کسیر این اندر سرش استعار
بزد پیک سخن را کس بدین بهنجار
ضرایگان جهان نیک دانند ای اکر

صد حیدر بصد رنگ بر آینه
باران در صد که فروتند از

انته ز نسیان کار بگر بختی
این گوید در راه تو انگبختی

بر

ایست منم و جام مرو بار ایست
تعبی کنی بصبح ز هزار ایست
صدت ببوله ام به بیمار ایست
بیک دل عاشقان که در ایست
خادر در ایست چه سواد ایست
خاکه در ایست منس و ایست
در راه من آه تو مرد ایست
انوس تو آن نه در من ایست
دارم از این که هر کس بپند
بکعبه در ایست و ایست
ما آینه ام هر که ببندد رخ ما
هر نیک و بد در ایست
سید هو از کاش است و باطلی
سید سید صامد قرآن با عیال
ار استر طبع صداب زلال
ناله قدمت مانده با نهار
در خط و جبارم اگر نقصانست
زینت در ایست استیانه بکهای

کهای ایست ایست در ایست

آورد ز کاشان بر من با نهار
بوزق نه بر ریده ز نام سخنر
بولار خنیا همه صد زید و جبار
تا در بوز آفت عین طهار

کعبه در ایست
بیک دل عاشقان
خادر در ایست
در راه من
دارم از این
بکعبه در ایست
ما آینه ام
سید هو از کاش
ار استر طبع
در خط و جبارم
زینت در ایست
کهای ایست

مردمان عدل الهی است و استقامت از نیت است و این قطعه منسوب به دست
 سزای هر مردی بعد کفایت
 چهار کوه هم اندر چهار جا برام
 ز مردم بر ناک و عقیق اندر خم
 سهیدم اندر عینا و عدم اندر جام
 به علم چون سخن پند ز زبان پدر
 به تیغ بسوزد آغاز و نه نشی در فرخا
 عوام صحنه یوان کوه راه خون
 عدل ز زده بردن آواز ترا در آ

علاج عدل منظره

ز تیغ نیرنگاری هنوز تا کمان ^{نار باغ} کمان پیرهن در بخت خون آلود
 به هر سلطان سیر زار صغیر است حکم شاه استعدادهای مجاز تا بهر لاکان
 شنیدم هجرت ز راه کندر ^{از ادب} هجرت فایده است بر کوه مندر

دلم

ما از نغمه تو سبدا به برون صد ناله ز مرغ چه بلند کرد برون
 پیوسته ز نغمه کله در دن مرا به این طرفه که کشته از کله آبه برون
 عدل الهی من ملک است که سلطه پر اب اسد ان است این باور
 از ادب است ای نامه فرجه است

گل از نغمه برون

بدر خردم شکر بر دیده من اورف از آن جانم سر دیده من
 زن دلو بر این دیده کفایم بوی که پهره جویس دیده در دیده من
 سنج روز بهان و هوش شطاح از اوید عظام بر آریست در آریست ز بارگاه اهرام
 از ادب

بخت گزیده کتر را بوزم جهان و جده سر تا پا بوزم
 بوزم عالم از کارم فزوزم چه فراماب زین بوزم
 غمک رخ فلک بچین بردارند اینده مصور دن چایک دستند
 در پیش ملک روی تو بنشیند است گزیده و قسم بنشیند

هر داغ تو دانه از نغمه خنجر در دیده تو دانه در کله برده خنجر
 میان منزلت در نغمه از نغمه در پیش تو چرخ سپهر بر کوه خنجر

چون قطره هکت تا بقدر ز نظر در خانه خویس بیدت به بیه
 آن محمربه از نظر است خنجر از خانه خویس بیدت به بیه

بها الیهی زکر سید قدس

تقدیر پند من هر جان به از مهر و دیده مهر خون را
 شتاب نیکو نیاید در ملک به نظم هر آنچه در گویند دیر که اند

مکمل بود او لطیف بود

تا سنجید بدی از چشم توئی سزای سیه از بزم خود مندان
 بهای سواره پویی و عارف کل پویی با قوت شکر زدی و کلر شکر زدی

از آن کل رخ شک بر لبم دور رنگ از رخ ربه بر این به موس
 کلر شک تو چو در سوزان همه جبر کلیم کوه جو سوک تا هم کور

بشک داد او بچشم تو مرست از پاید فی در سینه من است از او است به گفته
 بیا که بر باغ کی نیاز کرد هم ز در میان زیندک پیمان

بنا بند که تو عدوت را هر زمان چو طوق فاخته کان طوق رو به از پند
 نه ایگان فرخنده هر کان آمد ز باغ کشت تجویر آفتاب احوال

بن با هر زرقی کنون فرد در زده زبید و یک زلزله بر آب

کار

کبک لکه پلاس آه است و اگر شک عد در عصف و عبیر و خوار کوفه و سلا
 بطبع چون کلر عاشقان طایفه و کم برکت چون علم که در آن خجسته
 اینه من چون جان و صحنه مهر و غمش ^{عموم صین} از زهر جان و مهر حرف غمش
 که بخواند از کله تر بند عظم در بر اندیشه فنا غمش
 ز دریا او چشم به نتوانم نمود هم بر بار بر سر بست غمش
 گفتش غمش محمود صاین آن است گفت حاجت است من غمش
 که تو انداز خط من بر کشته زنگه من هم دو دو هم در غمش

مکمل بود او لطیف بود

کمر از نوک جهان به کار تیغ و قلم زبیده است مگر کله بار تیغ و قلم
 غنچه خنده و سلطان لریق و خوراک است لریق و خوب جهان با کار تیغ و قلم

ملک مهر شاه جهانستان که زرقو بقدر غنچه تیغ و قلم
 که زرقه در ده گاه لاله در دست زبید و زگر که برک و بار تیغ و قلم

بر صوفی رخ به شکل اودا او بر زرد و کیمیا در سحر تیغ و قلم
 یا بکشد بر تیغ غمش که خنده که بر بزم در غمش آه تیغ و قلم

دردی که او را می دهند و گنبد
 زبان لال و میان زار بیخ و دم
 زهر بن نیز می شود از دست دینی
 زهر بن مع کامطاریش و دم
 زهر در آن عدد در آن هم از بیخ و دم
 زهر در آن عدد در آن هم از بیخ و دم
 بزهر و زهر بر این می بلکد و دمار
 بزهر و زهر بر این می بلکد و دمار
 پسید و صاعقه بوینده اند و پند
 بغرق و عرق عدو آب نارنج و دم
 میان هر دو در دست و سخن تو گنبد
 با صد دست زعفران و بنارنج و دم
 اگر نه عدل تو بود که را گنبد
 نانه زرد که بر بنارنج و دم
 نیم است و بنارنج در دست
 نظر در شب تو گنبد که از بیخ و دم
 هم دست تو بود که از بیخ و دم
 بدستگیر بر این که استیا رسد دم

هر دو چشم در زردی که در زرد
 جونی رسته بنارنج و بنارنج در دست
 بسیار چو لوزن ایضا بهتر از گنبد
 هم بخیه او در زردی بر هر افتاد
 نظام ملک طوطی در زردی که در دست
 چیز تو که ماه در چرخه است
 زمان ده روز که در زمان بر افتاد
 ز نیم در بناگاه بر زردی که در دست
 گنبد تو که در زردی که در دست

نانه سپید را زرد دارد و داد
 نانه سپید را زرد دارد و داد
 بزرد که گنبد از زردی که در دست
 بزرد که گنبد از زردی که در دست
 عصاره زردی که در دست
 عصاره زردی که در دست

با هم داده غنچه شده و شکر از گنبد
 زعفران ملک شکر و بنارنج و دم
 ه سوسکه گنبد که در دست
 ضد بجان جهان خسر و خسته فعال
 تو قسم شکر که در دست
 کجایند که با عدل و شکر عدل
 شایسته که با عدل و شکر عدل
 سخن را و شناسه که زردی که در دست
 سخن را و شناسه که زردی که در دست
 در غنچه که در دست
 پیکر زردی که در دست
 سخت است چو آغاز مدح خود که در دست
 جواب همه در دست
 حال بر وقت از با گنبد که در دست
 نه در وقت از با گنبد که در دست
 فردا خوش هر آن که در دست
 کجاست است او را بگوشن فعال
 فرشته ما مظهر این که در دست
 که بر ناندن بجان آن فرشته فعال
 بیخ و زردی که در دست
 بیخ و زردی که در دست

زنج کو هر کومند که هفت او
 جهان سوک سنان بر آفریند
 بشهر و شهر از کجای است
 بجهت زنج مانده زمین هند
 که پیش او هر دست هفت است
 جاسر خوش یک است از هر
 هفت کتور پشمش باسی
 چه کف چون ز بر لوح بر دست
 هزار جوج در جوج و هزاران نوع
 ضایع نام از زر که در می
 همه سراسر محمود است
 سخت لفظ که آشکاره کوفت
 چون طغیانه باشد چه کف
 بر آینه تو را آفتاب است

ز رخ شاه سحر که همه بهر حال
 چو او بجهت کتیر بخت از زلال
 ز لادرت ز بخت سدید و انقل
 ز سر زده است روخته چیدال
 لنگون در جوج دشمنه و حال
 تمام مانده اند کجای حال
 چو کوسرند در زنده بدر طمان
 چو آن جاسر رسیده اند متعال
 هزار طرد بهر طور هزار حال
 چو آفتاب جهان با کوفت در دل
 کمان نکلند و آنور و جنگ
 عدد و کوه هر طبع که در خیم
 چو پانیا که جنتش نه از حال
 که بریده در تر عکس که بر حال

بهره است منصف کتیر و دنیا
 اگر سکا که ارس چه چو ابطیه
 هزار عین زنده نظم قران
 که لغت گفته است قول
 پس آنکه نظم قران کویج
 سخت طغیانه کف لب خط
 در سخونه بهنگام شو کف
 ز سر نه بر در کف کاه شکر عطا
 چگونه کوم کوم همه صحفه
 در که سطر نه مانده نوشته
 اما شربت عطر تو که مان درین
 اگر فغان کیم از بار شکر او کف
 اگر بجهت جودان کس خرقی کوف
 یقین شناسم که آب حبه جودان

چنانکه در بره کتیر کتیر
 در کتیر کتیر کتیر کتیر
 که کتیر کتیر کتیر کتیر
 که کتیر کتیر کتیر کتیر
 سخن کف بر طریقی حال
 همه کوش دو و عفت درین
 خورشید لب دسیر که کف
 تر مانده در کف کتیر
 ز کتیر کتیر کتیر کتیر
 نام بهتر باشد هر کتیر
 بیخ ابر تا به در حبه جودان
 فغان و لهور کتیر کتیر
 به سلامت با جود کتیر
 فغان کتیر کتیر کتیر

بر آینه

بسی

بشکر کز کعبه کعبه که کعبه است
غم و غمناک مولا کعبه زین غمناک
خالی بنده همان و غم غمناک
بگویند فرمیدم بود که حکیم
فریخته هم بود عیب سران را
هزار پیش شکر است مگر کفر
درست کعبه کی که کار را تفویض
فرمان از دست آید و عینه زود
نه گفت از بی مع و غم و هر چو درک
نه که کار ز جمال روزگار مسیح
چه نرسد ز سر نه آنچه مراد و موعود
کعبه آنچه پندیده است مکان
ز فرقی داد بک ز کعبه ز کعبه باز
و کبر او کعبه و حصار کعبه است

همه کبر او در شکر است زین حال
خالی کعبه هم از زین کعبه و ضعیف
نه با طغنه با نه و نه خفت محال
چو جو غله درون چمبر دانه ال
نه دل فریبش نمکوان ممکن قال
اگر چه و کعبه می خود را درت و مال
که احتیاط کعبه پرست و کافر وصال
خار بر دل و جان است زین نام و مال
نه زلف مسکین جو به نه قاتر مسال
بیشتر داد از آن قید و قال اول
اگر کعبه است کعبه زاب و هر دو صلح
کعبه زین کعبه همه نه زین حال
بچه نه پیش کعبه که در جهان اشغال
سختی است چو اگر نه هر دو در حال

نه بهم ساعت کعبه هر از کعبه بخش
همه کعبه کعبه زین کعبه و مولد نا
اگر چه طبعه یاروت که هر دو جوف
اگر زین کعبه هر دو عینه است
درست کعبه کعبه هر از حال کعبه
چفت بود و چنین بود و چنین است
بهین کعبه است جو دانه زین کعبه
کعبه کعبه که مراد و دانه کعبه
نصیب کعبه را این کعبه است کعبه
به ان کعبه کعبه کعبه شرف طبعه زین است
درست کعبه و مفصول کعبه از کعبه
زین کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
زین کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
در کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه

مهر

نه بخوبی کلیم نه ارا جو بند و
 بس اندامی به تو پیش بکاره کف
 و در معارضه ظن بر روز و شب بعب
 یا حکمت از اطفال و بخت از اطفال
 نه شاعری که کوه و بخت نظم کنه
 چنانکه کفم کوه و نه انداز کوه
 مرا که شاه پند بر دو پاک فاطمه
 اگر ترا در خدمت ملک است
 اگر ت مو بر سر همه زبان کرد
 اگر نمود ترا در بزم شعر بر
 و در نمود و نقد غنچه فاد بر او
 نه ای که جان تو شتر اول شعر
 کوه شد تو باشه لبها بنور
 که در جویده نه ای کس مال و رضا

بجد کف هم از ما کف نه حال
 و در کس نه چنانچه این شال
 ز کوه سنگ چو آب که در دوزخ حال
 تو از حقا خست بر از راق عقل
 نه کیمیاست همه بکسره مراد و مال
 نه تیغ ممنوع که ز غنچه ماه و مال
 چو آفتاب جویده پاک داده عقل
 بگناه مدح صدا نه جان شکر حال
 ز بیم سر همه کس چو اگر داند دل
 نقد است نقد است نقد است کمال
 نان بر من تو را جویدت ز نقد حال
 کجاست نه بد که نیم روز در ستم دل
 هزار ما اندان و فقیر ما عقل
 اگر بر سر پرورشه نه نه اطفال

کلان بر کس نه کس ز کوه کف
 بر آه نشن نه مصطفی ز جویدت
 به بخت نه نه نه نه نه صد
 همان عطا که از او زده بگو کوه
 سپاس باو که ناله قصه داده است
 بهانه منت ستم را در کوه خور
 بچون تو از نه نه نه نه نه
 ز تو سر کت بنامه چهار خیره مبار
 صدق غنچه زنده نه نه نه
 و لکن ای که کس نه نه نه
 تخت مصحف من بر من نه نه
 چنان شعر تو هر کس زین مایه نو
 با کس نه نه نه نه نه نه
 به پیش تو که نه نه نه نه

زین همین جوید و هو از اطفال
 کی کوه بر او از محرم و ثوال
 نه ز کوه کوه از دوزخ اطفال
 چگونگی بار بگو و یک بر مره حال
 نه نه نه نه نه نه نه نه
 که نه نه نه نه نه نه نه
 نه نه نه نه نه نه نه نه
 ز تو نه نه نه نه نه نه نه
 بجهه خوش کنه کوه نه نه نه
 بگو که اندر نه نه نه نه نه
 هنوز ز صبح دیگر فو نه نه نه
 زان ناله اشعار و مطرب و نوال
 کی زمانه کنه غرض به حال
 به پیش مال تو که نه نه نه نه

بسم الله الرحمن الرحيم

ادب صابر است و آن درستی است یعنی ادب
 اما ادب چون در ابتدای حال از بجا را سپردن کلام سخن است
 و در آنجا که در دست است بر آه آهات را بجهت علم و کلام صرف نموده
 و اگر کتاب اصناف علوم و اسرار انواع فنون محظوظ بنا شود و بعد از آن
 در زمان ظهور دولت سلطان سخن در مصاحبت سینه جل ابو جعفر عیان
 حسین قدومه موسوسه از نمانت تعظیم او در آریس خویشان مرزفته اند
 سلطان سخن او را برادر کشته قضا بر رفته در ظل داشت و صحبت نجابت
 در آنجا که سببی شرط افاده و استغفار و بیام نمود و چنانچه همواره بپسندیدیم
 ادب را بگوید و طبع از سلطان سخن است و در برابر آن مثل خویشان و برادر

نچ میفرموده لاجرم ادب صابر در سلطان و کجا بر دولت آن پادشاه
 محترم و کرامت گردیدیم چنانچه در آنجا که در آنوقت که ادب در
 قضا بود و بر یک از خویشین سبب شیفه و عیش گردید و قوای نفسانش بدل
 بود و آنکشته تا عشق آما بلبه حد حیرت رسید و واقف نشد
 این سوخته گشت خوشی که درش نماند و در کلبت هر کس بشود
 نش عشق تو سوخت و استم سوزش در زنجیرت و کجا
 بود که جویم شکر گشت و غیرت که بر اسم زن بز عشق میباشد از آن غیرت
 باز آید و سخنان صیقل و جواهر بهات این غزل را با کس طبع حدت شعر
 خود صرف جانان تو ذوق جان دارد سبب بر آن لب
 و آن دارد هر کوهی پر از شکر خولهر نام تو همیشه بر زبان دارد
 عاشق چه شکی در بند آن کسان مضرب حسن را زبان دارد چه چشمم

آب داری عشق تو هزار کسره کن دارد
نقصه چون محبت در خزان دل صابر رخ نهاده بود
در آموخت در بارگاه جان در تنگ
زده هر کس را شده در نام دل بستن که خطبه بنام عشق مفسد داشته
این قصه بر بلاش و محرم معارضه و جمله در بر جسته و کجاست محبت
اور از سر قسب معشوق رسیده اند آن تا در لاله زار است بعاشق بر خیزد
داشتند در اج اور از خوف که در آید چنانکه معشوق بقطع وقع آن سخن
محبت که در فضا رسیده عاشق بسته بعد اتمام غم و تلخ خود را بر لبه اشغال
داشته است بعاشق تقدیر ننمود صابر چون این صلابت هر که با هر زبان
پیشم که زبان بار منم در پست الله خزان فراق لایم ساکن گشت ناله و فغان
آن چو در مغموم مغموم از آن کند بخلا در گذشت **باجی** با هم دوری که
لوی خون لید از ادا صد ناله بدر در خردن لید از ادا چو نژاد صبر

زیندلی

فرماندش کار که کرده است چون لید از ادا تا چون مایه برین گشت
و معلوم صابر شد که ملاقات قبر نیست خواست که از عشق برگردد در دل
بجانب دیگر بر آید گویند هم در آن نام در این ادا کرده بود ناکام مطلوب
در چه گشته گفت بنویسند بود که امروز با هم بر گرفت بر این اتفاق توبه خانه
در گشته فرستند حاجت را سفارش کرده هیچ آفریند در این محفل با تو اگر
و این است بر آفریده بدون رفته هم سر آب سفید ساختن چون خنیا
ترشد آرزو مظهر حسد فرجه که در جبهه نیان بخند صابر که به لطف بسیار
که هر که چشم از ادا نه اشتم بجای آورد و چون شاه نمود تعجب فرمایند
با خود گفتیم همانا در سردت سراب در بافته است که در دستر اینها مسکنه بگویم
تا آنکه دست در رو سیه پیشتر به در زانو نشستم و از در صبح و جو خورشید نمودم
که با حق این رحمت چیت فرموده وقت مقصود امثال این کجاست

چون مبالغه را از مد که در سیدم گفت چنان بستم و مرا جت از من منحرف گشته
خویشم تا ز با صمد آردم و ریج دالدم مملکه بجز آن به عشت نقصان دفع
محبت است و غم و اسقام مصلحت آن که موجب زبان در ذوال نمودت ضمیر
پرخندس و قلب پر خفصا تو یکبار که معدوم در زبیر کردم
خوش است عاشقی از یار و در بیان باشد نه هر جا که گفته بجز از آن سید
هزار که گفتم بر دست تو آن که اگر تو نامه کز بر دست کران باشد
صا بر کید چون آن قسم وفا و التفات از در دست هر سه منم فیه نیز در او که
که در دست با آن گشته بر بدل صاف کردم و خرد یکبار و یکریخته به سید
در آردم و ز نام دارم هر دل بقصه قدر را در زانم و دست شکر مال
و بگر تفسیر ادای امانت در بات گشتم چنانکه انه **باجر** تا صمد
در دم سب در آن گشته بستم بمنزله شد گفت ایمان گشته

اول

جان و دل در تن خدایه کفین ش دل سید و بر جان سید جان
باز است لک عاشق را با معشوقان معارفت و مدارج که بقدر خفصا
محبت و تودت صعود بر آن واقع نتوان شد از جمله آنکه حسن و عشق و
عاشق و معشوق هر دو در بر آن موجه شده اند و از آنکه غیب در میان
لده اند که جو حسن را بر عشق و معشوق با عاشق آویز گشته در از ازل پدید
لده و عشق را با حسن آینه شمر در بد و فطرت ظاهر شده پس بچنین در نش
ظهور در عرصه بود ز عجب صفت در او است عشق از لطافت در او آید
بقوت آن آینه ش و آدیزش میان عشق و کلام بر بد که ندانم من جز آن
عشق صفت شد حسن ذات با عکس کنی سید انم در صهر هر که بکیت
و هر یک را از د بگر گزین **نه** بکشد بخندد لب من پر در خویش
تا بکشم بگریه چشم تر خویش او با بی شادیت در لکان چشم

او که هر خود نمود و ز کوه هر جویش
 اما صابر چون از آن عشق باز است او را
 نزد سلطان سنجری تمام حال گفت چنانکه در آن اوقات مشرف و مؤتمن
 انصاری و در آن سلطان بود و آن پادشاه در بازه در کربات و تعظیمات بسیار
 میفرمود از آن جمله در راه انداخته و قتل آنکه خوارزمشاه را سلطان سنجری خوارزمشاه
 ظاهر شد سلطان او را محض بخوارزم فرستاد و تا در آن اوقات حفظ حالت
 آن اثر و منزلت او بود و بعد اتفاقاً شهر شخصی قد امیر فرستاده تا در
 روز جمعه سلطان را از خیمه ملوک سواد پد بر این معرکه طلوع میسر صورت میباش
 آن شخص را بعینه که غرضتو بر کرده با مضمون آن اراده برود فرستاد سلطان
 شخص را یافته بیست نمود چون شهر خرابیافت که او چنین کار کرده است
 و بر آنکه فرمود تا مات پایش البته در چون بد خسته در آب حوق
 ساخته و کان و لنگ فی شهر رسیده و در این غصه است چون خبرت

ر

دی بخوار رسید مادرش با او بگریستند گفتند که او از غرق خسته
 آغاز کرد که چون سید گفت چون بد و حاصل بودم در خواب دیدم که
 از جمله مخصوص من نشی بر دن لده بر نوس بهیمه موضع جهان رسید چون
 چون به پدرش رسید از آن نقل کردم گفت فرزند خودم آورد که آثارش
 جهان برسد اکنون دستم از آنش را بگیر که شد تا دیوان شخارنس بسیار
 مجبور و نیابت از آن جمله آنچه بنظر آسم رسید پیش از هر از ریت نبود
 و در آن باک از او نماله بود از آن بعضی شخار و در تمام در این صله و در شیخ
 نشد پس چون بر باغ شخار در طلوع پیدا نمود و در این تنی خواهد شد
 بنده وجود دهنه **در مدح ابو جویگر** اعلم بالقصواب
 نماله است جاوید در زمانه قدم کشید را است قهار بر ستاره علم
 گرفت عرصه عالم مملو روضه صفا نمود ساحت کسرت جمال باغ ارم

بقا بعضی جهان بر پشت نامه مهر
 صفت ز در زمین در پشت جا نعم
 ز جو بیاسلامت همه چهره کلر
 بگشت زار سعادت رسید به نام
 بفرقه است و نایب بخت و چون بگفت
 جهان ز صدر جهان گشت تازه در قفا
 سروران ملک است او صدر دولت
 است در لبت دین ز اینا باد ملک
 پناه عالم و دنیا دین و صدر شرف
 کلک ز پس ز فرجه جهان و فخر امم
 ز صدر جهان که هر سیمیان عرب
 نبرد و نسبت شان در خمره و انجم
 بر اهرت عالمش رافت معمار
 بنا حضرت و اللس را کلام
 ز هر بدلت و دانش هر زده چون صف
 خیر حضرت و بیت هزار بارو جم
 کینه چکر از حضرت توده دارا
 کینه بنده از دود که تو صد رستم
 صد ایگان بزگان علم و صد ار
 ترا خشت صفت سپرده چشم
 تا تو خور و عمت است جعفر خیار
 هر شایسته تو که در پیر جد تو هم

مهر

معررت جلال زاکم لفت
 مست سحر ترا و فر نعم
 ز عجز دولت تو بانک طاقت تو
 دل نماز بدرد و در فر نماز در م
 نهما و عدل تو آن قاعده که در کسیر
 قفان و ناله نباشد مگر ز زردیم
 بنور از تو دنیا شود مهر عسی
 بخش موج تو گویا شود مهر اکیم
 تو اشهر و مقدره همگان تو
 سیدل نعمت بر همگان و تا نعم
 ببند که تو اقرار کرده کن
 بچاکرت و خطا باز میدهد عالم
 منم ببند که خاص حضرت تو مرا
 مست دارند و بکران بسلم
 بگفت صاحب غرض کردم
 حضرت تو چو از روضه است ادرا
 ز خوان عا دها منورم عدل بد
 ز جام و قهر ما میبیم سر استم
 مراد در هر عکس ز راه سینه سن
 مراد در رخ رنگین ز خون و به
 مرا ایعت عفت رسان و غیره
 بکن خسته موج تو بعبود مرم

کرم بخدمت شعل کرام راه ناز
 همز نم بره مدحت ثبات خدا
 ندم ز خدمت شعل سبوی صریح
 که است خدمت مع نوحه منیر معظم
 نهم بدلت مع نو کجای سخن
 که کجای سخن به کجای سر درم
 ش مخالف نو بر دم سنان بلا
 سر مخالف نو بر سر سنان پریم
 خسته روزی در خنده روز در خنده
 همیشه قسم ممالک بر روزگار تو کم

از لطف ارفق ز زهر باره کوی
 به پیش تیغ خمره و بلرزه دری
 هرگز ز زهره بنزد هیچ خلق را
 که نوزده کوی زره چون زره بری
 نشینه ام که هیچ زهره زهره بر تو
 بر روی آن چشم زره زهره پروری
 مارت خوانست بر دوا کویست
 تا بدست که زهره پرست زره کوی
 داد و نسیر زره غنبت پورت
 مارت نسیر زهره پرست زهره پروری

دانه

در تو چو سائط با دسدره
 و نذر جوار چشمه حیوان دکوری
 که هر چو شب جاب شوی پیش قباب
 که هر چو ابر پرده کسپش مشرقی
 چون کاروان کفری دگر کله کشت
 چون ز کمان منی و فرس و خنجر
 چون جو تره رنگه دلهای بر یکی
 کونای که در ر بودن دلهای محبتی
 در غم و خشمه حیوان کنی طلب
 زلف تو مائمی خضری با سکنه
 بالین و سیر تو ز سرین و سوسن
 در چین و تاب بخت بالین پرست
 در تابست ز بخت روی منیر
 در چینت ز دور بر که کوی
 با غم که معدن نرسین او منی
 چو فر که که جا که ماه و مهری
 ای دلبری که این صفت تاب بخت
 در سکو نه نگاری دور دلبری
 گویم زلف تو دلهای تو چشم
 ای شب چه ساموی که بخور زهری
 من در غم تو چشمه کرمم ستم کشتی
 تا تو بطلع چشمه کرمی ستمدی

نامرت با بر کار مصیبت
 حاسدت با بهر دو مصیبت
 لب لعل زنده که مهر به بخت ز را
 روح تو تیره گشت افشای با ز را
 بیوسته ز لب تقویت گفتم دل را
 بدید نوز ز رخسار تنهیم گفتم خارا
 بجان یک پرستیدن که گفتم نیست
 بکین عشق پرستش روایت جان ز را
 بجای صید لب تو جان خون گفتم درین
 که دید خالصت جان عشق مرا جان ز را
 ز بس که در صحرای تو کبر و عجب سجده
 بیزه جانم نماند بهت عهد و پیمان ز را
 اگر که گفتم در صحرای دل بسخه
 معاینه بتوان دید در دور ما ز را
 تو سر در راهی که درین دلید شده
 چاه صورت تو منکران بزدان ز را
 نسیم که بهر زلفش بر صحرای
 چو چرب لعل گل ابرو باران ز را
 ارضای بهان زار تو سر چه
 با نظار گفتم امروز ز را
 با نظار گفتم امروز ز را

نه در دنیا چون کز لبت ز را
 نه در لب چو شیر ز را
 مگر بهار بهمان مجد دین که
 که کرد کار پارس است هر چه از را
 بشو طشت لب ز رخ کعبان مرغان
 هم زین نه فلا زین بهمان را
 ابد ز منم خلدی که حسن ادر کرد است
 خلد ز خود صبر عقلم سلطان را
 ز بس که در خواب آن که در جانب او
 حد کند علق مر خسته اسنان را
 امیر که سید عالم علی گفتم و جانش
 بنهار بار خجل که جان خشان را
 خلد بر تن برود مهر تر مراد را
 چو پادشاه سپهر بر سلیمان را
 بغرور منم چون اینم در ایام ز را
 که عدل او سبب این نیست ایان را
 بجز زین تو افکار ز زمین شده ز را
 زینت تو افکار خود معدد عدنان را
 عذر قدر تو افکار کس را
 ز فرب که تو افکار تو وارگان را
 که جان ز فغان تو خلق رسد
 ز فرب که تو افکار تو وارگان را
 ز فرب که تو افکار تو وارگان را
 ز فرب که تو افکار تو وارگان را

پاکتر و لکتر کسی در قرآن
 عزیز تر بودم که بجز نلفه حضرت
 لکتر سپهر او چرخ چهارمین است
 ملائکه برینا کهن نیکو کرده است
 فم حیرت هنر در هر آیه است
 بدیع تو سوره القدر منزه است
 ملازم عدل با حسن است که در قرآن
 لکتر و لکتر است و سستی لاهی
 همیشه تا که بجز زبانه از انحصار
 طرب بر غیر تو با این همه است خرم را

فضیلت از پریشانی آه هم تفرقان را
 ز چاره معنی چو سندان را
 چنین چو کشت افغان باستان را
 بنام نایب بایست رفتن را
 چه جا بر در خفا است آب حیات را
 مگر تو ز مسود رسد سلمان را
 زلفه که خدایه فضل جهان را
 ز این پرستش کلان رسول سلمان را
 بقره است تو و مباد انقباض را
 برین حکایت تو با این همه سپهر کوان را

چه بخت ز کس نرسد بریده خواجه
 سخن بر لبش سخن بریده بنهاد
 همیشه کس نماند که نماند کرده
 لکتر در بر ماند چو جهان محسوس
 لکتر ناز کند گاه روزه دارشده
 نماز او همه سجده است چون سجده کند
 عجز لکتر کند سخن خود جانانه
 چه زلفه است شکر روز که چه بجز هست
 شک او همه بر سر دگر نرسد بار
 بنام دارد و لاق بیان نه لانه
 بنام او است شمار دیر بر شرف

نرسد بریدن با قدر او بجز اید
 در کمال سخن بریده نرسد اید
 عجز از آنکه تنگ او از حبس نماند اید
 به چو کس نماند شش زبان نماند اید
 ناز و روزه خدایه شکر نماند اید
 بوقت سجده او خدا او پرید اید
 جلال سخن خود ز سخن نماند اید
 زلفه سخن روز را با اید
 بوقت لکتر نماند کریم نماند اید
 که در دمان گفتن نماند اید
 از آن همیشه در آن نماند اید

دام شرع نظام اختلافه مجیدین
 که ملک و ملک او در شرع پیر کیه
 چهار پنج معالای علی بن جعفر
 که الکب معالای هم نیاید به
 سپهر مرتبتر از هر صانع جهان
 همه سیرت از چو سپهر در پایه
 لکه کوه عینش زین منیر باشد
 عوالمت یاد است هم مشت به
 بدست کاشه نشسته است همه
 جو عدو خورشید که بلبل است به
 چون نظم که پیشتر از آن که بار د
 صبح هر چه است بقدر افکند
 بختش هر چه تا فکد لغز به سایه
 درین رفوسه راه خبر است لایق
 شمس بر دوق زمین ملاق
 درین عوالمی شراب مردق
 لطیف هر روز دهر و ملاق
 کوی که بخلافه جز در عذر ا
 بر این رخ بر گردند چون چشم دامن

کلید

کلید چون روز نشد بهر جنب
 یکم شمس از در چو صبح صادق
 چو کس مطلق نیست بر باز گیتی
 چنانکه هر صبح و صبح و صبح
 پادشاهش بر سر کبر لعلی
 چو رخسار متوق چون چشمه عانی

ماند چو افکار در همه نور در ص
 سببش منظر در لب بر صبر اهل
 بر کس بر دلان چو کفش است زین
 در قیام صبر و صبر و صبر
 ایمل هر چه در راه و مسل تو باید طرب
 جان بر بسیده را در دو توشه بنفشه
 خویشتن را که تو به نظر
 نظر از و مسل ای تو خانه نوا
 نرسد به چشم تو چون بخاک کشد
 بر سر شناسانند تا در کوشه سر خط
 مرغ دلان کی بسته دام روانه روز
 تا چشمش کی نماند از فخر ستم بر ما
 بگره ای که کرد و در سپهر شمش
 بر سر صبح خورشید غنی بر شناس

رنگ گلستانه

عقد که در قمار هر غلبه غزه دهد
شماره که با همه دهر حرم میکند
کعبه ملوک و پادشاهان بر سر از آنکه بچو
روشنی از طلوع کعبه در شان کند چو مهر
جنت زین حسن لکن چنان رای او
شهری بماند اگر داد فرمودند
روز و روزگار که در شمشیر از سه علم
بهر ما طغیان از بر تیر کند نه
بوی صبا بگوید اگر نشنود صد او بصد
ماید عصاره او تا تنه که آید
از نظر رضایت تو هم دیده شود

در خوشتر و دلانگه بر شمشیر ایلا
آینه آینه درون بره از بر درون صفای
کسی که خوشتر است از هر که فخر گویا
از دربار سینه در سینه تنی ملک و فا
چنانچه آید از راه نوزده ضیاء
عشق آید که که غلظت کهر با
بهرین سجد بدم مهر تا به ارشاد ما
نویسند از طغیان ما در کعبه
صورت حروف که راه طغیان کند صدا
با خسته از دردی بیخیزان نشنا
مرد و عیال تو مایه رحمت رجا

دعا

بر خاک از خاک تو صبح تو صفر کند
نماند که با کبریا تو کز آن بیجا نشی
صورت تو صفت است از هر فرد جلا نشی
تو کبریا نیست لکن تو از برج او
دایره مولا تو مرغ کز بر با سر او
هست ز عدل تو که ما در با کعبه نشی
ز تو عهد نگیزد که بماند نسوزد
فهم نصیحت با کبریا تو رسید
ز خاک کار تو سپهر کمان نشی
یعنی هر که از خط جلاز تو ندارد

نقطه قطره اینند بر سه خط استخوان
دیده شمع روز را از دیده تو تیا
ناخن پهلای خود بر صورت سه
بر سپرد بگرد ما غصبتی ذکا
خند تو آید شمع بر روز سحر فنا
نیست ز دست تو که خنده عصاره نشی
هر که با تو دوستی از رخ تو صفرا
بیش از تیر کمان کشد کمان طغرا
چو کمان سندان در زره اینها نشی
با مان دوزخ هر کز زهره جوی شیا

سر سینه مرا آسمان را
 در چشمه شکوه داری
 هر تو کند ز شکر سیم
 این شمع که تا شتر تو
 بخ تو جو خوشه تیر کرده
 از قفس تو ابرو شده
 زنگ آلف خنجره تو خیزد
 آرزای خسته تو دارد
 ماه از اثر تو پر در آید
 پردانه تو خلاص نشد
 در نظر تو جیح محراب
 برای زرد دهن جان را

بجز

هر شرفیاق مرغان
 سبک کند بدین تو
 در خاک بسیم برکت سازد
 در ز کبر و بهر هر سال
 دالم صحت ^{تو بودا}
 امر مر تو شمع زرم جان را
 بترزه تو کج نه
 بعد از تو نظیر گفته
 خبر بر سه در در مانیست
 جز ناد در رک منزلی نیست
 شد غرق و ندید دیده دهم
 رخ بر غم سینه پستان
 نشد ز غم و دلای صبح خلایق
 تا شیر تو شمع ز غمفه انرا
 اگر تو سکه خزان
 از غم بر روز تو جهان را
 در از اثر زلفت جان را
 هر لحظه سینه از پر کمان
 نیکوتر مر مر نارد انرا
 در کفر غم تو شمع انرا
 در لاله تو کاره ان جان را
 در کبر هلمر تو کمر ان را

بر سه نامه چو با جز خاک
 در کار تو صیحه دان
 ارسیده باز عمره تو
 پیوسته بنا طلب نال
 فردا خبر گنم از شرح حال
 مرصاحب با کشت نال
 داشت فریختن یا رین لاله
 عزت سبام ادب نال
 صدر که نهیب او را فکند
 باز یک چوب با سب نال
 با کوب سب تراف او
 لطف از لمر گنم دکان نال
 بنسب خود طلبت سیر
 در کف طلب نال
 حاصل شده کنج مائه زرق
 بانسخت او سب نال
 بر دیده زیند او صد دست
 اسد حورا ده کمان نال
 نصف مر از نال از هر ملک
 بوشه سب کوه امتی نال
 تیر که چون سب کگلکش
 خوش کرده چو شکر ده نال
 خوش کرده چو شکر ده نال

کان

طاق در تو چو بیت معمور
 بر صبح نهانکه استان نال
 سب که هلمر لطفش
 سیخ ز خویش نال
 در لطف نهان تفکر حکمت
 بحث که ملک جادوان نال
 مندرج کند تفکر حکمت
 تاثیر در شکر و بیان نال
 در مصحف احشیا معنی است
 بر آتش تو بیدان نال
 آن لطف که خنجر کمان سب
 بخش تو صحرانا تو ان نال
 زه خشت او چو کمان نال
 از خشت کوه استخوان نال
 چک بر به حمایت تو
 در کوه شمشیر نال
 بنیجه چشم زرد در خواب
 پاس تو خیل کاروان نال
 که هیچ مدد کند نفوت
 خاک درت ابرو درفش نال
 روز ز آله چو بام کعب
 سبلان کند آفتاب و انال

باو دایم چو پت دال دور باز در نام تو بجز زشت

بر طراشتمه لب چون علم زد قباب
چشم بکشت و نه از سر و جیب
نرسد بر شد نهان در دام طوطی کز
تا بر کله بر زبان خور لبه چون زین
برند از سرق از سبها خنجر شد پدید
با چو زوشب که فته از خط کسب
آفتاب از بیاض صبح زین منمو
گانشین زورق روان کرد سبک آید
در میان پرستین قدر زب طریح
بوهانند جوهر صبر کما به از خراب
دو اگر از نغمه باله کرد کنول پس
دور نبود که سبکیم عالم گزیند از کشت
چشمه کردن که چون نو که سید بوی کیم
صبح ضحی کت مده تیغ زین از کربس
مغز نام غلام ملک کما هم است
چو خورشید از غنودند را در اضطراب

ای

انگه بشد شوق خاک آهن اندر
ز بر دست چو خون خناب و پامال چون کباب
پایین فرم او تاش تا ملک است
بخت بیدار عد و شد غرقه در دریای خواب
اندر کج گمسه نخبه موج دست خط
در جباب لدر از غلبه نهان کرد و شرب
از رقاقول عدلست نه کز کون بوق
وز قدرت کلمات چو خضر نم پاب
که نبود بر صده کرمش طه انعام تو
پهروه کبریا هر تهمه بعد در نقاب
هر که کرد در ره جو از خون عبوت خیره
از عیاب از عبوت اسیر کرد غناب
از بلی تقطیع از فضا در بام تو
هر نمود که طاب را هر چه باده ما شاد
با دنا عهد ز راه سچو موهر عاریت
که بخیره بر سر کله به کله سخن خضاب
گردد چون خیمه کسیرهای در دلان
دست قدرت چو میخس در طوکو کوطاب
خار و چشم عدور آستان از نعل
چون بخون هزارا در و کله کرد کباب
نظاره کویا به از در بار دست تو در
چشمه خورشید ما نه چو با هر زور کباب

مور عیادت
طا

سرور سپند زارین کاین سپهر منی نوا
 مرم ادرار و چون لب لعل درج و تاب
 که کج از برابر جیح تو در لفظ و نثر
 دختران بکر مغرور بر اندازم نقاب
 تا بعد از عهد ایم سوخ استرول در آن
 تا بناله رعد چون امک کین با رباب
 خشم استر نیز تو چون موج با آذر و کس
 من ز در چشم خورشید ناله خون آس
 بنده کس ضایع تو چون کعبه که مکار
 با کمان صدر تو هر لفظ چون ملک آس
 چون شعیب یتیمان روز خفت عی کا
 اوچ صبح روز بجران روز عیسی پشایب
 بر دشت نیر صبح بر پیکان نهر برق تاب
 باد صحر بجان جهان دیده میمنه
 پیکان تیر آه تو از ناک سحاب
 از در در دشمنان سر پرده خیال
 پنجمان ز نور دیده بر آهیم نقاب
 که چشمک لبر و لولهر کفار شد
 طاق کفار خانه نعل تو اسرار خواب

الی

راس که بود کشتن احق فرقیش
 از چشم هوا لطف زده کلاب
 برک سحر ز کز پیش حشمت سر کز ابر
 خاک زمین بنید نقش عیاب
 کف از در آشنای در بر چشم من
 پل سنگ تر موج و نهر رو ترا جاب
 روزم سیه جوهر ز کشت فراهمنز
 سودا است در سر هر مور چون خفا
 رویم همان لغت صمد با خواند
 در بنده تاب پیش در قبیح و تاب
 ز لطم همان لب است که صدر ز لطم
 خورشید از دست در وضع آب
 باد صحر بجان جهان دیده میمنه
 خطه و فار عیبه سخا از بهیج باب
 آهه پس چون مکر و در پیکان
 دل داده بین بعضی سماع در آب
 هر که خوش است با اگر نوس کرده
 به فریاد ز کس محذور فرغ سرباب
 در کبر عشق بنای نرسد
 باد از سنگ حاکم بنیاد و جوا
 بادت اهد ز سر و نصیب پیش بر تا
 شام شب چهارده از عکس ما همتا

در چنین چنین طره خوشم کنده
 زان میگویم بمنزل شام صبر شتاب
 ابرس آب درازه و خون کز تنه
 در قشس هوساتو تا هیچ چون کباب
 که از شمای بوی تو بر حسته ام اثر
 که با خجالت در تو مر کرده ام عتاب
 با این همه زهر ملک نیش کرم
 مر سحفه بد در کبره شرف جناب
 ما از نظم ملک هر برق سبک چنان
 در مویک غزمت اوسد کربان کباب
 دارا بر سجده بر سره ارف المه است
 بگردل آدر ارف اوس در نظر آ
 او که گشت و بار ز جهان مسود
 چون تر صبح ناک ند پر او هوا
 از تر چرخ باز بر دور هوای او
 سوداگر کرد بر ناز شهبه عفت
 پیوند جوهر و عطف از اوسم کسند
 که تیغ زار از آتش خشم دنداب
 بر خط کفره همه بسندان بد
 از شک رود بر لبه اوسم خرز باب
 طوفان ناید آتش خورشید بشیر چرخ
 که اسفنج چشمه تیغش کنه سحاب

از

در زره کشت چشمه تیغ بیدن کند
 در تاب محمد شبر علم در از لعناب
 از کام از دماغ سلم خند زلف
 در کام شبر از آتش شمشیر العباب
 اسبان بر از نصر او در زنجوان
 بکستوان ز پوست بر از چو باب
 اوصی جگر که قوت ند پر تو کند
 در ملک نظم تیغ و قلم را کتباب
 جاده بسنگاه تولد ف علو ز بند
 اینجا صد اچو گوهر فر و ماند از جویاب
 بنهد هم عادل تا باید در او تو
 در طشت سر سون ملک چشمه حجاب
 میزان چرخ است کند فزون در در
 در روز کار عدل تو از راه چناب
 چشم تیغ از ملک او خیمه سپهر
 که باز و اندازد حوز تو خیمه طناب
 دین غیر سبک نیست در تو
 مشکف اگر نیاید زین پیش در حجاب
 بر او سر خرد و عجب بنجو از صیبا
 یا قوت لا در آتش لاله کند عذاب
 که از بهار لطف تو بوی رسیدن
 پیوندش خند مدد یابد از سراب

صد ابکوه
ظ

باز خم تو چو مهره گردون نهال ختم
 چون مهر روز جان برد از دست لعل
 نادر حجاب برده چو خنجر دشمنان
 از نهاب شش اندیشه در عدالت
 صدر تو بار کبر سخن با چرخ خرد
 دست طراز دار امل با چون عجب
 ای بر طرازه است خط کتابت
 طراز است و نصرت اربع کلمات
 عومه از لثام از دست جواری
 عمر ابدی از دست در دست
 انوار سعد صفر بر لوح ختم است
 لایحه خمس خنجر از زبان انتقامت
 کاه جبار نیست از دست خط است
 که خواجه جهان از خزان است
 وقفیت کاه بر دست نقاش
 حرفت نامدار بر صفی حرم است
 از بهر جز خود در خانه هلال هم
 فایم بید کرد چون حرفی بجا
 رتبه در دست همه بر بند ترنگ است
 جلیب و دوازده ناموس اخر است

باسد چو عهد خوبان حکام را روی
 جلا ده کلاس زد چه حسن نهان
 تا از زبان و لفظ صمان کلمه بگویم
 در کسب عینان نیت با حلقه است
 این صیحه کم که در زبم کاه صبر سنجی
 ادرع کسب ز ننداز جوهر سنگ
 از هم فردکش از خنجر فلک را
 که خوشتر نه بند جبریل اختصا
 چون آب زندگانه در بحر کوه مضمهر
 آب عیانت مغرور در کوه ملک است
 یا بخت کاه مراد کسور تازه دارد
 مهر از باقی صحبت باه از کوار است
 همچون زبان خانه کسب تیغ نقتبه
 تا چو خط در آید نام شد کلمات
 شمع ارم سفره دار است پنهان حور
 آری ز غم سیرت سخن ختم نهان
 خصم تو را که با در فلک تیره جایش
 بر آتش غم انداخت تا رطوف است
 از خود رود و بخورد چون شیر جگر آری
 جز این طبع چه پند از کف است
 کردن چو دست پیر کشته عالی بود
 که عهد تو کند در با جان مستند است

چون پای مازدا هر کرده هم طعم
 باغ فارس تو داشت بر آن جهان
 روزی زار کیده با من خشم شمشیر
 در گوش زخم بان کوس از زبان
 ای سایه دار گفته خورشید را
 هر چه آن بیاد دار رسد که بر ما
 تا در صبر با عدو در بوستان مجلس
 آب حیات با در روشن مدام چو
 سر کشته در با از دست جوهرت
 بس ناز با نه عهد کردش پهلوت
 پنهان ز دقعه مرگ در پاره است
 کجایم کجایم در موقف قیامت
 دی خوابه ما نس خنده چو شمشیر
 زین کشتن نغمه تحفه کجاست
 گوهر نظام کرد در از آفتاب صامت
 آب حیات قفس از جوفه در است

زبان چوین
خط

ای طایر که برفه شاد سبک است
 در زیر پر چو پسته نهان است

عین

چون سیر باز دانه شوی در میان
 بر مرکز محیط چو خفت مستند
 در تاج چشم سر بهم آفرستم مثال
 تا تو نترس از چو صراحت است
 چون نبرد کشا در سر خون اگر کز
 بر خاک مرده چو سپرد بر آب نده
 چون ماهی در پیش غمگر کز کشتند
 کبر دنان ناطقه در کام از زمان
 دایره مزاج طرفه در عین است
 هر شیدار کنر تو افتاد که بر او
 چون مار کز زده در کجاست
 آنکه کند گران معده سبک تر است
 تو شایسته چو قطب رود است جوهرت
 اندم که بسنه در کجاست چو سطر
 چون پر شدی رود آن که چو خفت
 کند بجای بر کسان استنادت
 با آنکه از تن باج هر درت جوهرت
 سیاه و با جیب شریک است
 کز لوح سیم خام نهد باد بر برت
 خشک چو یاقوت برفه کنه معده است
 خوردهش نهفته در فرزند است
 از زهر مار معده تر پاک در است

باز در آرزوی تو

بخت سگون چون خود دراز
دارد چو جامه بام برزد از پر
چون در مقصود مغرور کند
پای آب ز فرا جرد و باغ کلب
شربت کارنامه زحر که میکشد
از ظلم آب خیزد انت لای دم
عالم عدل ملک که عدل است
در باد که پدید غم او بطبع
ای جان جان کفایتی گفته
در شتر غم عطا نوم از بار
نوا که بقصد آبا فوس است

چون دست هر نفسی از لرز سگرت
طاق جفاک خانه بی بام دله درت
در رنگ با امانت تو امانت
سحر است با تو رخسار برایت
چون سواد با خط سحر در برت
تا بید عدل خسته و آل سیمت
در مانده راز کوس اندک کسرت
نه ز درق سپید بکشد کسرت
شسته مپوه دل زهر او خدرت
کرده خطاب صبح فرضه خیرت
از ملکات هر چه کلب در خورت

فون

خون بخورد ز کسور نواز گزاف
ز آتش تنگ پاشی آفتاب پاشی
ز آتش کفکهار مسه آسان فردز
کو هر نیمه است ز لفظ عهدت
مستوفیان قدس دیوان کویا
که هر سبب تبه لقمه ام معظمت
گر بر سر زبان تو گوید کذب
در جوشن سحاب پیر سنان پیت
از ملک کار ساز تو دیماه مسید
در مع جان فردز تو خجسته ضمیر
چون کنند متولی کلد است آرزو
دو هر سره سره مرند هر ملک اهرت
کوسیه است معقد ازده اجرت
کو نظره است منجد از نفس جوهرت
عنه نمونه است خلق معظرت
ارضا سمانه رار منورت
که خنده در ساقه دستور کسرت
طهر شدت است ز لفظ کسرت
میلز و از نهیب جان جو خورت
بر نفس طایر است چو اوراق خورت
پر کج و کوم است چو ملک خورت
بام در دنیا ز گفته است در زور

کوسیه

ناز سر بر چرخ زین لایس میکند / روز ز زلف چو به پیشه افروز
 بادانها طاه تو سر سبز تابنا ز / هر روز ز زلف نازده و مع این برت
 در هر چه منتظم کنی ملک منتظم / تا یابد با ناصرد آفتاب در دست
 روی تو ماه را کستان است / زلف تو روز را بهستان است
 در شب هر تو چو جمع بروز / دل پر مرده زنده بریان است
 در غمناک صد نوید چون / عمر بر عاشقان چه ناوان است
 زنگه هر خام سبلمان را / بر عقیق لب تو دندان است
 دل میدویدها تو دارد / که چه در کار خوشی جبران است
 چون جای تو را ز رده هم / زیر هر پرده نگهبان است
 شب دان زه فار تو رود / آرزو کار تقصان است

دلی

با کمال
 عطا
 زیاده

ز کس تو جو بر ضمان خرد / بی زبان بهندوی زبان داشت
 غمزه تو با متحان نظر / با سخن جادو بر سخن حوات
 در غمت طالع مرا با اثر / سعد و محس سپهر گیت گشت
 که تدریس ماه بر حیثیت / در تبریع محظ کیمو اینست
 آب من با تو چون شود روشن / کا آسمان زنگ خورده پیکت
 نیست بیم زهر تو کا حسر / در شب در روز در مایت
 چون شب قدر آل یسین ا / هر شبی را که هست پانیت
 آنکه بر دعوی طهارت او / فخر دات شرق بر مایت
 سر آل حسن که همجو علی / خلقش ارواح قدس باجاست
 لطفش آب حیات را بجزیت / دستش اجناس رزق را کاست
 ای که مهان سرای جا هست / بزه چرخ نغمه خایست

وی که آنجسم نکار خواشا
 حرص خورشید قبه نایت
 لوح و پیاخته کتاب شرف
 بر لب نامه تو عنوانیت
 کار داران حبس عمل را
 با بقای تو عهد و پیمانیت
 شهسواران صف معنی را
 در بنای تو جای جولانیت
 در هوای بساط محاسن تو
 آتش باده آب حیوانیت
 بی بسط سرای دولت تو
 خانه سوره پست اخوانیت
 در زمان تو نام بشیدن
 بر بساط محیط بهمانیت
 پیش دست تو لطف درباری
 زابر در یوزه کرد طغیانیت
 صفت بار کبرایمی تو را
 صورت کوی نقش میدانیت
 جنبش موکب کمان تو را
 عرصه و هم تنگ میدانیت
 چرخ میسما چو حلقه خاتم
 ملک جا به ترا نکلین دست

کرده

کشته چاک بدسکال تو را
 انگش از لای زرخفانیت
 چون عرق از لبم چکان
 هر کجا برزند کرمیامیت
 سر فرازا درین زمان که هر
 در زوایای غیب پنهانیت
 یکمیهای کهر شناسانا
 سکه اعتسار و کمانیت
 کو هر بیسره زنی فرو شازا
 امتحان آرموده نیرامیت
 کربزری اسید تو چشمت
 بسته توتیای حرمانیت
 دل چهار ناز نینسان را
 از تب حادثات بحرانیت
 بر سرم نور ماه شمشیر است
 در دلم باد تیر پنهانیت
 مرهم و هم بر بند ارد برک
 بر دل آزار خست خندانیت
 کوب اهل زمانه بردل من
 راست با پلکه نندانیت
 اثر ملک تیغ محنت را
 خاطر م تیر زنده سومانیت

تا ز احداث عهد پاک شود خاک را آرزوی طوفانست
 مایع نو که گلش جان را خوشتر از برادر دست است
 اصل بیت رسول را امروز در خور در کفایت
 تا قمر ابدات تاثیر است تا هفتک را الطبع دور است
 چرخ نایب بخش را هر دم بمکان نوانو امکانت

۱۴
 چو چتر عودی شبیه از جهان داشت فلک ز آخر خوشید بسیار برداشت
 سفید باز هم مگر صبح نوبت چو مهر کاسه ز تیغ مغتخران برداشت
 پایده دارنده دمانده چو باختم ز پشت ادهم شب ز کبکشان برداشت
 سوار یک تنه مهر چون بزوان آمد بیزه روی شب از ماه آسان برداشت
 هزار حلقه زورع کلک سپید چهلده پسیده دم برایش سنان برداشت

ز دور غمینسان برنجی جرمه خون چو زهره از طبق ماه جرمه دان برداشت
 لب افق تیر خنده چشم بند کرد که بسته دار سحر قفس از دکان برداشت
 کلاه کوشه جور نشد چون بهر باشد شب از عمامه جور نشد طبلان برداشت
 ز روی آینه زورند طلمت را سپهر آینه کردار در زمان برداشت
 خیال بازی صبح سپید کار این که مهر از زمین مرغ صبح خوان برداشت
 چراغ صبح تو گویا که شب را بنور خاطر خوشید و در زبان برداشت
 حال دولت و دین از کتب فتح و نظیر بنون خانه او فتنه از جهان برداشت
 زبان خاتمه بنقام او در کار قلم مثال سرتیغ کاروان برداشت
 هوای خانه او صورت زلف را بر ختیا نظر بند از زبان برداشت
 زمانه صورت زلف تان بهی روز نامه نقش سواد آن برداشت
 سپهر خواست که نقش هلال بر کرد نغسل مرکب غمش عنان آن برداشت

ز راست خانی طبع او بر دست
 که تیر صبحم از خانه آمدن برداشت
 زهی سحاب نالی که با فراخ دید
 محیط منت انعام او بجان برداشت
 صبا برونده خلق تو یک سو بگذشت
 طبع باغ اردم او نقش گلستان برداشت
 خیمه زده شمس تو از ترانویا
 ز بهر تعد سخن سنگ امتحان برداشت
 زبان خسته دلان سپهر بر دست
 کمال لطف تو اندر در اینها برداشت
 کله حساب که بر درو جام تو شکفت
 هوای باغ ازاران شکلهاروان برداشت
 لغج او تو تاج بجز خندان کرد
 که از زبان کهر موج الامان برداشت
 ز بجز دست تو این گوهرشانی
 نمونه است که در یابی قیروان برداشت
 بر دوزم تو از جیب کانی دیگر که
 که بدامن آفر زمان توان برداشت
 همای چتر تو شپه کشاده بار
 عقاب پنجه پیهون از آسمان برداشت
 همه شکوفه تیمار و رخ بار آورد
 بری که خصم تو از رخ عفران برداشت

عدد جاه

عدوی جاه تو یسوع وار تا بوره
 ز سرم خوش دل از مهر حمان برداشت
 اسد بوخت ز غیرت جوید بر دست
 که سبز پرده تو بار آسمان برداشت
 ز بیم تیغ تو چون ملک کوه خور کرد
 خیال ز خیمت خورشع از میان برداشت
 هوای لطف تو از بهر صید مرغ
 رد امکاه نواخانه کمان برداشت
 نظام کو هر مدحت سخن بر ایان
 که ز رشته کوهر بیان جان برداشت
 چون کج نامه مدح تو بر زبان باند
 امید بی نظر از کج نشایان برداشت
 درین قصیده دعای تو ختم میگردم
 که دست آیین با عمر جاودان برداشت
 چون حجاب شب از میان برخواست
 از خود سس سحر فغان برداشت
 ساقی شب ز کوه چاه افق
 ز تشرم هر خمیج دهان برداشت
 از کلمه شب از عبا رس بود
 مشریر از طلیحان برداشت

مطرب دیر خرابه طلب
 الطرب الطرب کنان برخواست
 ستقیم خواب را بدار
 الصبح بالصبح خوان برخواست
 شهادت از چو چنگ خفته کرد
 بر سر زانو آن زمان برخواست
 مرغ اندیشه از هوای تیران
 بچو عنقا ز آشیان برخواست
 در در عقل صبح خیران با
 حلقه بند آسمان برخواست
 ناله زار و زیر بشنیدم
 دل بسو دادرستان برخواست
 در صد گاه قدسیان آدم
 به شاد خدایگان برخواست
 شمشیرین طبرانکده کلکش
 آهیت تع کما مران برخواست
 مردمی که چه از جهان برخواست
 لارمه دمی توان برخواست
 عاقبت از چو نکران برخواست
 رسم نهاف از میان برخواست
 بیج تسلیم حسن بهم در شد
 در خوراه همی دمان برخواست

از سر مردمی

مردم رده کا

مردم رده کار با خور ساخت
 در هواد هوس جهان برخواست
 از سر بذل خوان پنجه عیسی
 جان پرور در نهان برخواست
 با زنت از وبال سخت ن
 تیسر که خانه کمان برخواست
 سرو آزاد نیت برداد
 تازی بر کی خندان برخواست
 ز نیت تاج شهید یاران شد
 در چه از مهر خاندان برخواست
 چون قناعت قبول نیکنان
 از همه جزای یگان برخواست
 آتش فتنه که طوفان داشت
 وقت نوح از تنور نان برخواست
 تا الف در زبان بگام رسید
 حرف از زبان برخواست
 از لعل شخ با ده ننگ آورد
 لا جسم لوبرار عنوان برخواست
 بخت بر خاک ره که رانید
 کرد در فخر این جهان برخواست
 فخر ملک آنکه کوه را جوش
 بسزاد مهدگان برخواست

انکه از خوابت نه در دورش نتواند بصدق سران برخواست
 دانه از بجز در هوای کفش ابرین کفرشان برخواست
 باضمان حمایت عدلش عم کرک از دل شبان برخواست
 در جهان بسیارست باسش تهن از آتش و دغان برخواست
 آرزو از ظهور کف او زنگ از آینه کمان برخواست
 دست تاراج خود او بشاد عصمت از کج نشایگان برخواست
 سنگ علفش تیغ کوه رسید اثر تری از فن برخواست
 سرور از غبار مویک او کرد از راه کهکشان برخواست
 باعطای لوار فیلس را اعتماد از بکران برخواست
 تازان تو یافت نامه ملک از شل ستم زن برخواست
 تا کمال تو دید دیده عقل نقص از عقل خورده دان برخواست

علمش ط

امل حفته در غار غم سرد از عطای تو سرگران برخواست
 ز اثر لطف تو که در دل شب رخ ته دیر پاسبان برخواست
 ز عیب دندان فلک در دل در از باطمی که کاروان برخواست
 عکس جام تو بر طبایع زرد پرده از روی کلمت برخواست
 رآفتاب حجاب غر تو پوست از در نارदान برخواست
 خواست ناپیش تو جهان بندد کوه را بود مان روان برخواست
 روز اول کز آستان عدم کمر تیغش از میان برخواست
 ز آتش قهر تو که از قف او همی از شیر آسمان برخواست
 همچنان خشک شد که نتواند خصم را پوست ز استخوان برخواست
 باد لفظ تو بزرگان را اندم کوه را ز خنجر بیان برخواست
 مرز مدح تو بر فرد خواندم کوه غم هم یگان برخواست

نقش دباچه پناه تو بت صورت عمر جادوان برخواست
نقش بند و ضمیر بنده کرد شعله بدیع سال برخواست

بطن سینه
لعل تو چو باد غمگراست مهر تو تصبیح جان نگار است
در سایه طره تو خورشید پوشیده غمهای انگار است
نه با گل روی تو بسیر است تابش زلف تو چو مار است
با بوسه شراب وصل و عقل چون چشم دوست مهر شمار است
برای خیال در تو خواب سرشته گوی نظر است
صفیبت ز دفتر خیالت ارغوزه کر که در شمار است
خودیت ز فروه جالت برزنده دیا که در شمار است
هر چند غم تو خوش طریقت با جو زمانه دستیار است

در پرده وصل عاشقان را اکسیر مراد کم عیار است
هر جا بخت قفل انرا مفتاحش در دمان ما است
ز بنور که خوشتر زاده اوست از بخت نیشتر سوگوار است
تا صورت مرد می نه بینی انگین خورشید زنگبار است
روز ایستی جوی در در بر بزان سپهر چشمه وار است
نه نعل سپهر اکنندسم اینجا چه مجال اختیار است
بالای همه پردلی که کل است باریچه باد خاک ر است
نفعی که نسیب و محیط است چون که هر باد در سحر است
خواپا که طرب سراسر روش در مانده تخم کنگار است
گر کام دیا است در زمانه در خدمت صدر روزگار است
خزانت جلال ملک و انکه سر بایه خیمت کنگار است

اکیر عیار کوه براد است
 با کرد سپاه مهتاد
 در عهد نفاذ دولت او
 ای کسب برابرها مینه
 بچون افنی بزهر خنده
 با صاعقه مهیب برق
 در صحرای مقام زو چرخ
 خصمت چه دواست سیاه
 با غایت سرکشی قناعت
 از جام تو خاک جرعه خورد
 شیر کردن ز شرم لطف
 درمی که تب روزگار است
 صحرائی امید پی غبار است
 بنیاد کمال استوار است
 دست کرمت کهر نثار است
 اہمت با ز عدو شکار است
 چون لاله در آتش حصار است
 چون همیشه در دوار است
 لیکن چو قسم نهاده خارا
 بر در که تو امید دار است
 رازن ز کس را بفرخار است
 سر در کش کیش اعتذار است

در بزم تو

در بزم تو شخ بادہ گل کرد
 تنع خفہ ز بیم کلکت
 با آنکه سواد ہر خطی زین
 تابستہ برین طریق ابراہ
 باز روی روز غفران را
 از روی عدو دست تجارت
 آنکہ نظم جهان حامی است
 پر طلاہ شہزادہ غلہ است
 مایہ او خلق را مثال امانت
 چون پدر وجد با کتب سعادت
 تائین دستور شرق منقود
 زان در دل لاله خار خارا
 مجوس مقام زینبار است
 دیباچہ لوح اعتبار است
 بی رود راہ خضار است
 از روی عدو دست تجارت
 واسطہ تنظیم روز زمین است
 مسند جابلقا بر رخ برین است
 خاندان ملک را میر و سعادت
 انجمن آرای صدر زمین است
 عاقلہ ملک و فخر دولت است

آنکه معماری سعادت است
حلقه میگردانم آفرینش

قصر جلالتش جوهر صبح خجالت
خاتم اسلام را نقش ملک است

چون خردت بر کشتی قاف
متواریان پرده عجب شد نازد

شد غرق در قله ده شرف کوه
کلههای رخ کشت برین سبز کوه

از توئی شام تپی ماه چاه
بر تاج ارسلان شامی

پر شد ز نیمه صبا خاک را کن
کردن چو ماه در دین صد عهد

مانند خلد پرده ز رخساره
شب بر کنر چشمه حیوان

یاساده کشت ریشور در اعدا
زلف شبیه مثال بشب از خصا

من نیز نیم سوار شدم بر بار
در پیش من بهی که زنده می

چون کاروان شام سبی بر
ادامم را که یوه دیوان نمود

از خاک و سنگ بریزد شمشیر
مردم گذار گشته ز غیش اثر شکل

ز دهن آب خورده شمشیر آبدار
نیزه گذار بوده هموش شهاب دار

برشته ره سحاب رسد دار گشته کوه
در در کرسنه مردمک دیده ز کوه

بر خیمه سپهر شده ابر پلوه تار
در کرسنه مردمک دیده ز کوه

پیش از سر آب مشع نهستان
در در کرسنه مردمک دیده ز کوه

در چشمه از گشته تار ز نفس راز
در در کرسنه مردمک دیده ز کوه

اشناس بر کرده سر از باران
تفت ز تاب مهر بر پیکر نهر خور

خلف سحاک تیره اوداقاب خوار
کرده سمنندم چو سمنند بر او گذار

ز اهری گذار ایش ده نزار آمد
آن چرخ خور غره در چرخ بر نقش بند

در ره رود کشت ده تر از تفت مظهر
مردم سمنندم چو سمنند بر او گذار

مردم سمنندم چو سمنند بر او گذار
در دم سمنندم چو سمنند بر او گذار

در دم سمنندم چو سمنند بر او گذار
در دم سمنندم چو سمنند بر او گذار

صلح بره هشته نفس گرفته قیام
 چشم زرق فلک بر دهن که کلام
 عفا که تغیر و شهب ز در عجب
 اجام مرکب بر ذکر من رکاب
 آفر افلاک سود و قلد از تخت نیک
 دار اسبق و غیب هفت به جود
 جانشین کن و نیز دین از سواد
 شاه کی عفا ظفر کلد و سجود
 نه نشسته صف کینه در لایم او
 بر بار داده بیت او خرم فلک
 دهنه آسمانه سیمغ زهرت
 قیامه نماند از او است بهنگار
 چشم زرق فلک بر دهن که کلام
 هر چه که فرات از طالع کس در حق
 اقبال در بین و سعادت در بر
 تا بارگاه صدر سلطین روزگار
 به سب جواد و خورشید از بناد
 از اسلان همه جهان است ای کار
 در هر زمین که خیمه زندگوار
 نه کج خاک خفته بدون او چو بار
 بر آب سینه بخشش او بیکه شما
 از کار زنده سپهر سیمغ زهرت

قلا و ز
 و قلا و ز اول
 در قلوب است
 در یک سینه است
 در هر دو قلا اول
 گویند

رنج بر دین کند زهر ز کار حقه
 رویش شد از خام سرفتن دارد
 در صل کینه یمن لایم را رقص
 از آسمان معدلت و عالم طفله
 در زیر دران عفت با خوش حرام
 یک که دست بخشش تو راه آرزو
 آنگذ پهلوار علف نعمت تو طبع
 چه حکم را نفس تو بیدان آسمان
 که راه خیمه تو بنه با در میان
 در گردن سپهر کند جبهه تو کند
 کرد از دست ز کلید جهان بعد
 تیغ بر او در زهر عالم اما
 ملک به سینه کف رنجو تا
 بر سینه خنک چرخ چو دست قد را
 در قیام مملکت و ظفر کرد کار
 با خشم فخر باره تو تکا کوه راهوار
 بر سینه پارسه زهرت تو راه خیمه
 بر چیده در از کشف خضر تو
 هم با نیرنگ سده هم آب اهورا
 بر کبر و از ره وصل و ستر نفا
 بر او کس روزگار زنده عدل تو
 در کام قفل ز سینه پر به هزار

با آن حسام تو ختم از طرب کند
 هم در میان رقص بمیرد مشردا
 شاه با کیاست تو که نفاذ حد است
 داند یقین که گفته من نیست کم عباد
 قرب دو سال شد که نه بر حریف آرد
 دو رم ازین جناب خسته باضطرار
 در صورتی شده چون زبان
 این ذوالفقار شکل زبان سخن گذار
 با سینه پر از خون همچون دل غیب
 بادست باو چو همچون کف چینه
 منت ضد بر او که در باره دارش
 با دست مساعد کار مرا فرار
 قوت طبع گرفت چون باه در جزا
 شاداب شد منبرم چون ناله در بار
 چون شخص نازک تو محشر است ز غل
 چو بر از فرخ تو بر ماند از خوا
 زین عارضه بر بگفته ز غصه
 بر خاطر جز نباید نهاد بار
 تو سینه خدایا و تعلیق صبح است
 بنود بدامن طلب سایه پدیدار
 تا هر چه صنعتش طه نسیم
 آرد بر دین عود کس که در جلا خوار

ای شایخ فتح غنچه لب لعل زبان
 در بار بجز نقطه براد بر لب بار
 در راه شاخا بهر کس بکنان
 تا خود دستان طرز است در آرز
 شاه با بارگاه تو کجوان میرسد
 در مساحت تو کسب کردان میرسد
 جهانی رسیده بمعالی و مرتبت
 کابجا بجد فکرت انان میرسد
 جزا تو مشرق مغرب بنمیرود
 جز حکم تو بتاری و دهقان میرسد
 فریاد ازین جهان که خردمند از او
 بهره بجز نواله حرمان میرسد
 جمال در نعم و ارباب فضل را
 بی صد مهر از غصه سیکان میرسد
 جاهل مبنده اندر و عالم برون در
 جوید بچید راه و بدر بیان میرسد
 آرزو شد ز خرج درم جان عالمان
 و رخسار از کراف برشان میرسد
 در او استر تا که بپایان رسیده عمر
 دین حرم من همه بر یک بیان میرسد
 منت خدایا که مرا در پس تو
 استب عادت بدل و جانم میرسد

دین غاری ضا

با آن حرام تو ختم از طرب کسند
 هم در میان رقص بمید و مشردا
 شا با کباب است تو که نفاذ حد است
 داند یقین که گفته من نیست کم حیا
 قرب دو سال شد که نه جز آرزو
 دورم ازین جناب خسته باضطرار
 در مریخی شده چون زبان
 این ذوالفقار شکل زبان سخن گذار
 با سینه پر از خون همچون دل غناب
 بادست باد چو می چون کف حیا
 منت خدایا که در باره دارشا
 باهت مساعد کار مرا فرار
 قوت طبع گرفت چون باه در جزا
 شاداب شد ضمیرم چون زنده در بار
 چون شخص نازک تو سخن گشتم از غفل
 چرخ را از فرخ تو برسانم از خوا
 زین عارضه هر که بسته ز غفلت
 بر طهر عز زبانه نهاد بار
 تو بیه خدا و تعلیق صحبت
 بنود بدامن طلب سایه بایدار
 تا هر بهای صنعتش طه نسیم
 آرد بر دین عود کس کین از جلا ضر

ای شایخ فسخ غنچه لب لعل زبان
 در بار بجز قطره براد بر لب بار
 در درو شاخه هرگز ننگدن
 تا خود دستان ظور است در آرز
 شا با بارگاه تو کیوان میزند
 در ساحت تو کسند کردان میزند
 جانی سینه بمعالی و مرتبت
 کابجا بجد فکرت انان میزند
 خرام تو مشرق مغرب بنمیرود
 جز حکم تو بتاری و دهقان میزند
 فریاد ازین جهان که خود مند لاف
 بهره بجز نواله حرمان میزند
 جمال در نعم دار باب فضل را
 بی صد هزار غصه سیکان میزند
 جاهل بسند اندر و عالم برون در
 جوید بچیل راه و بدر بیان میزند
 آرزو شد ز خرج درم جان عالمان
 و رخسار از کراف برشان میزند
 در دوا کس تا که بپایان رسیده عمر
 دین حرم من مگر بیک سپان میزند
 منت خدایا که مرا در پست تو
 ای تب عادت بدل و جانم میزند

دین قاری ضا

تا در خلد تو که ام ممل
 دست بد چاک کربان نیرسد
 یکوزن کز تو هزاران هزار بار
 در حق من ز است و احب نیرسد
 آنم چون بر لب فصاحت شکر
 بر کردم فصاحت سبحان نیرسد
 با رسید که از مات نیرسد
 ار رسید من و عهد تو سر اسیرسد
 تو کفتره و ضالم بر بند سجودت
 راهت نیک است بند چشم نیرسد
 داور نیست چشم تو برد الویغ
 یاد زینت هر چه نویسنده داد
 کله و صد تو با هر تو میکردم پیش
 باشد عمر و از او هیچ سخن نیرسد
 در زمان رد بر کنو خلیس
 زین سخن نکرده این واقعه نیرسد
 نصیر با مظلوم کس قیامت نیرسد
 مکر ز تو فی لبته و جو خسته نیرسد

عاقبت خواتم از خزا به فراک
 او همانم بعدم رفت که من تو برات
 ابرقن پاکس امر نیرسد
 ز اینو هر آنچه خواهد آن باک در کتارت
 تا نید و نصرت مردان کار زارت
 فتح و ظفر طلیعه کردن کار زارت
 عذون پلک هر بر صغیر صحبت
 جودن تا جدار و در خطبه تبارت
 هلاک فخر عشرت در زمره سپاست
 کسره در فرس سبب در غصه دیارت
 قیصر عظیم با بر و دست در زهرت
 ای خاقانده باشد کوی کج سوارت
 بس شمشیر اول تند غنچه و آخر
 کردن نهاده حکم در دست خبارت
 چون سبک آرد از ما را تار
 انکورد از آخر آونک شد زارت
 از خوف بچو غول آب کعد آخر
 در سغادر بدس تیغ عد بکارت
 کبرند تیغ نصرت مردان زرم جورت
 پوشند در معضرت سمانی با جارت

اصغر الدین

تا در خلد تو گزیده ام ممل
 دست بد چاک که جان نبرد
 یکوزن کز تو هزاران هزار بار
 در حق من ز کرم تو جان نبرد
 آنم چون بر لب فصاحتی شکر
 بر کردم فصاحت همچون نبرد

با رسیدار که از مات غمگد بار
 از سپید مرغ و عهد تو سر اسبم باد
 تو کفچه و ضالم بر بند سجودت
 راهت نیک است بنده چشم مر ساد
 داد زینت چشم تو برد انوشیروان
 یاد زینت را هر چه نویسنده داد
 کله و صد تو با هر تو میکردم هوش
 داشت عمر و از او هیچ بجز غم نکند
 در زمان روی تو کوشش او ایست
 قصه با مصلحت کس بقیامت نبود
 مگر ز تو بیستند و جو خسته شود

عاقبت خواتم از رخ جزا بودم خراک
 او هماندم بعدم رفت که من تو بر باد
 ابروی پاکش هر شمشیر آبدارت
 ز اینو هر آنچه خواهر آن با کرد کفارت
 تا شد و نصرت مردان کار زارت
 فتح و ظفر طلیعه کردان کار زارت
 عنوان پلکش هر بر صفت صفت
 جودن تا جدار در خطبه تبارت
 هلاک فخر عشرت در زمره سپهت
 کشته ده فرس سپهت در عرصه دیارت
 قیصر عظیم با بر و دست در نهزت
 اینجا فداوه بشد کوی یک سوارت
 بس شکر اول تند غنچه و آخر
 کردن نهاده حکم در دست خبارت
 چون سبک آرد از مادر آید
 انکورد از آخر آید تک سوزد ارت
 از خوف بچو غول آب کعد آخر
 در سغادر بس تیغ عد بکارت
 کبرند تیغ نظرت مردان زرم جورت
 چو شد دروغ ضدت ساین تا جارت

اصر الدین
 در اول

تا دشمنان بتار و شمشیر چون نینکند
روز و شب بدرد ز آسب طعن و درخت
جان کت عرصه مانده از طغنه فرات
آن مخطار ع و بیخ بر پستان چه آ
ابر ز در بحر مشرق آرتسه ز جنت
تا شکر سعد کو کویانان نصرت
برویم از فراغ غارتش هر جا
چشم بخت اعدا و غارتش کون
ایر پاک کبیر ز در سیاب عکال
بر خرم خدمت تو اندر دم شمران
از خدمت تو که من کنده شمشیر

بر خورشید پیچ خطره بحر است
پست زمین بکیر داسوب کیر داس
تن است جمله مانده از دم استوار
دانم سپاه و غم صیقل چه صد آ
در تاج و تخت مغرب نشسته ز غارت
کشته بنان همه تن تیغ کوه گار
زبان خنجر که بپس هموار میار غارت
تا بچی نوک تو دلجو است کارت
قانع مبارک کبیر از تو بسیار کارت
افندک و هر چه هستند از بندگان شما
لیکن نیز او سخاوته لغت عارت

کوهن

کر و درون برسم خدمت مراد ز میسه
ز آب سحاب کلین چشمها را شتر
بیدر سینه است هم صورت الله
تا شاخ از شکوه کلین است کرد
کوهن اگر چه نو شردیم شرب شراب
برکت شعرم از هر طنکه که بر مگرد
روز در ماه رات خرم ز بند زینت
در قدر حاصل تو هم برستی نمودن

که سیم خام از در که صله از بهارت
وز باد و کشتن خون خصم نابکارت
بند رسید لیکن هم زلف کبکارت
اقبال منج بالار از خیران ثنارت
جز در چشم ساعه نماید از خنارت
زین ن هق صر که از قدر قهارت
و قدر چشم نصرت سر کعبه غارت
تحت الشرف تو آمد با خندق حصارت

ایم قصه از حضرت الدین نیت نور است

ارتخت ملک باز رسید بر کف شتر
بک او هیچ دولت راه نصیبان

دید ز زینت شاه خاک ز غلظت شتر
برت شام هجران بار غلظت شتر

دولت چو زینا بر کشته نظر حق
 اقبال کوی مرزود رحمت خویش
 برین کلمه معطر ساز زینا غنیمت
 در کش مرزوق عشرت زینا شکر
 از دست خزان شرف و دست
 که میگردد بعون وصال تهتفام خویش
 طعناح ضامن عادل آن زرم دهمتر
 که کوی سب از عطرش خویش
 آن خضر در کرم کوب و صحن ملک را
 جنت زینا کوی زمیون غلام خویش
 کردن هلال رایت میمون کوی مید
 تنم و فخر پسر ماه تمام خویش
 تا خوبر نماید در جلوه گاه جود
 ز را نهند کجا ز زلف نام خویش
 صید شکر هم هر باد و درون گفت
 چکنند چو میناید کسر را بجا خویش
 آن سر در که یافت حیران کشت را
 اندر چنین صبح و در زلف نام خویش
 پیر کیمو چتر نو برفا کمر بند
 چرخ سپید کار رخ سبز نام خویش
 ابرس که در لسان کواکب شسته
 در انتظار روی تو بر طرف نام خویش

لین

سیران پیم هرگز ناخود نپخته اند
 کز زخم روح تو بر ما نماند خام خویش
 ساسا سپه خور افکار در تو کوی
 چندین هر چه کوشد در حرام خویش
 که خون کربت تیغ تراست جوی
 تا که گنجه حین خرق از نام خویش
 خور اند و بر تیغ تو مرنند
 چکنند که سیرت از این کار خویش
 جگر عقاب چار ریت مسکنه کجا
 هر که که بوسد آن زره بچو دام خویش
 بدخواه چرخ نطف تو از کوی ظفر
 کورع خوف کنند سپا تو له نام خویش
 که خصم شیر دل تو بدید که چون کوی
 از صد بیخ باز بوی کس نام خویش
 بر خیز نو هر آنکه مهر کشته
 از جان شست دست نیک خویش
 تا در این محنته سفر کوشش
 بکنند شکر کشته خضر امقام خویش
 سیراب کرد شسته امید گفت
 از ریح با بخشش در بام خویش
 الفاظت سحر مکر و خود برین
 سوکنه بخور و مکر و عوام خویش

تا ز آفتاب بر تو روشن کرد باز
 صد جهان در دیده با همچی خاتم
 بر دست با مردم چشم هم سحر
 سیدار بر صفا خضایت پیام
 خانه بدید هرگز دروغ نماند هیچ
 تر ز دیده خود خوشکار کام
 سنا چو در دوام بقا تو نماند است
 دنیا نظام کار خودی تو ام جور
 تا حسرت در چرخ فلک هم غمان کنای
 ملک هم عمر تو را با هم پیش
 ز کف بجکم را در تو کف در رخو
 کبریا دست امر تو داده ز نام تو
 چه گوهر است که مانده بچرخ آینه فام
 بدو بند مگر کوی چرخ آینه فام
 بر در آینه از در کوی در زنگ
 چنانکه آینه مانده بچرخ آینه فام
 اگر در آینه شهرت هر توان دیدن
 در او چرخ توان دید صورت اجوام
 هر خورشید و خورشیدین بوقت خورشید
 هر خورشید و خورشیدین بوقت خورشید

بعالم اندر از او شخص را بیست قرار
 بقاب اندر از او روح را توان و توان
 بود بصحبت او درشت از سر و چشم
 حسب بقوت او کله و مانده از در و در
 چو در چرخ کله بر زینت کلاه مخوف
 چو جرم ماه کله بر خضایت کلاه تمام
 حصول اوست هر کله کله چو در
 حضور اوست که پر در کله کله در کلاه
 بدو سپهر و طبایع منافع ارواح
 در او نهان کله کله کله مصباح حجاب
 نه در ریاست آتش نه راجت نجیح
 نه در غنایت او معده در آفتاب
 بقا را و چو ز بهر بقا را تیب
 بدان سبب عجب از لفظ مانده در
 ز نام او صفت در هر کله که بهر کله گرفت
 بنزد ناموران بهره کبر و دارا کرام
 بدو آینه است مراد در آینه صفت ننگ
 شدت عجب لطیف صفت صفت ننگ
 بر زبان چو صفت آسان نیار آمد
 اگر چه صفت ننگ من را بدو آرا آمد
 بهر کله که سپهر و ننگ بر کله زینام
 هم اگر سپهر و ننگ بر کله زینام

زجا غم را نماند بجز مدام و سماع
 چو روزگار کله و مریه سینه بنام
 زبان لاله اگر چه سخن نداند گفت
 که بعد که در اسلک گفت سماع
 ز دست سماع با آهیم پسته زبان
 ز غیر عیش طلب کن ز کوشش روزگار
 همان به است که بر روزگار خورید
 تو را ستاره است بر آن
 اگر بر آرزوی خروج ز بند
 تقاضای آن همی بر بدو
 بجزمت از همه کاف بزرگ که در آن
 کوه جوت است آیه الوالد را

چه وقت است از بار کس نیافته
 سرفراست در جبهت اسلام
 ترا نزد که کفر برده عالم از آنست
 صفت جد تو جفا گفت ناموس
 شکر زنده در هر تنه حوصلا بر آنست
 تو هم بقدر بزرگ و هم با صد نفس
 نه علم بی تو عز و نه لفظ بی معنی
 الف گفت اقبال تو طلب کنند
 بقا روز بر اصلاح این قلم
 رسد که از خلف ملوک بر ماند
 بر روزگار نرسد که چه کند
 ز خصص صفت و صلاح و استقامت
 بنوعی خردت را اصلاح و صوم
 گذشتگان تو بعد خلق را حکام
 نشان او همه جرات داده در حکام
 در قصد دار بر لب عصا تو عصا
 همت کمال عصا است هم چو عصا
 نه در هر بنیو تمام و نه در سب با اهلها
 بدو هر قسم روزگار کور کردم
 بسرفرضیه تر است از لطف در استغناء
 بر روزگار تو او را پدید آمد اما
 بر روزگار اما آن سطره خجسته

وزین بقی که برادرش را دست خویش
 صلح با خواص و نظام حال حوام
 بدهد لایست ز مدد است حضرت تو
 ز بیم فتنه مستم خود چو در سلام
 ز بهر مدح تو با چه زنده گشته
 دوران قرآن و در این مدت او را
 ز مالکان عجم حضور و فرود سر
 ز آن جوان حب بختر و بوی تمام
 و از نیات بان بقدر طاعت خویش
 هم و اسم ثنا مجسم ترا ابرام
 شاد و بدیقت از شما ماند است
 خیر فیما حب و صاتم امر نسیم و سام
 نه با بقار نو باسد فرختر عشق
 ز نه چنان نو باسد صلوات لب و کام
 قضای تو شایسته را در زردار
 مکن عتاب ز نظم و در ز بر زلف ام
 همی مانده نو بید و پر حکم قضای
 حکایت غم و مکار زمان ناقص ام
 دیر نامه حکم تو بالا عمر از ل
 طراز نامه صبه تو با نام ام
 اس عدل تو حکم خیر عالم
 بنام قدر تو عا ل از انچه عسقم

از پان

ز شاعران شا کور بر سر تو ش
 ز چاکران هوا جو بر در تو فرام
 همت کرامت عز و همت جلالت
 ز کوه کاج جهان و ذوالجلد و اللکرام
 روضه الدین پیشا پوری

سپهر نصرت کوی است و چو چو تو شای
 خدیجهان ظفریاب و ساقی فرمای
 ز عکس تجر تو رنگ هزار چو شید است
 بر از رزم تو هر ذره و صنف سهای
 ابوالمظفر متعجب خان که مر رسد
 بحد محبت او و هم هیچ مدح سرا عا
 سپهر قدر و قضا قدرت و قدر یکن
 این نواز دو پا پرورد و عد و فرمای
 شکر که روز و غایتی او چو چو چو نیست
 اگر چه نصرت کردی بر دیده نه چو جای
 کف شربین کف دست کرده کاغذها
 بجا مانده و زبان نیز هم بر ارد و لای
 هزار بار فزون سخن خاک کف با بر
 که مر م الکف خسر و دست تو فرمای
 بوقت خشم خشم غم نمانه محرز
 قدیم کج خدای بود از کف ز ای

شنیده ام که جهان را بقبروان نهادند
 خدا بمانا آنکه بود اقبالست
 سکه خدایت در جان خضم نیک که از
 زبک عدل نواز ظلم استی کم شبیه
 زبکهای سبب استخوان از آن است
 سبب است چه بهرست هیچ چیز است
 کجاست آنکه هر کف در نامه ستم
 بدع حرمت من تبرکت که هر
 مردان همه جنگ آوران این پیش
 نهیم از زلفیان خود پیمان شو
 نه هیچ شرم هم که برش لغت است

ه ای بس است تو بر جان بگردان نغی
 کله که کس بر این چرخ لا جور دقهای
 شعاع روز تو ازین خضم زبک زده
 زخوف کرده خود ز درشت گاه برای
 که دید کردی از در لبت تو فرستای
 ه است بخت تو خود خضم بند قوت کنای
 بال و تنم نام و بر ارسلک آرای
 درین حصار شر خندق ثریا نای
 تن فصدیده صفدران این خدای
 نه نیم لحظه زبید او خود فرو آسای
 نه هیچ خوف هم بر لوس از کف خدای

ادب نهان در کف صنایع و نه بر بیدار
 شهر از اینان چون آب شش آمده
 کلمه غنچه خورشید چکنه از زلف
 در اسرار از آن در خورش و ناله با
 لکان برم که در بر زبان زانه پیش
 زرزق خویش فرومایه مانده چو باب
 هزار بار بگفته که خواهی مدبر
 که دیده دست خادرسده منازک کل
 میاز سوختن زبک شام است
 دراز کار بود که گشت کسبل
 چونه هیچ کس در دشت زده اثر

اتم خوار و رعیت سپهر و خلق که ای
 گرفت قلمه خاک و آدم و همسای
 چو کشت بخت بد در زبیر تره نغی
 که جز زبان دو مانا نبود هیچ درای
 صد کس تقصیر و بند کون ای
 زبک لطف نواز بال این و این پیچ نای
 که غلام تیغ کردند است و بغیر هر گزای
 که دیده گاه کاشته آفتاب اندازی
 مننه بر ضرب قران خویش برودن ای
 بناج و تحت گنده دار و مید بر کزای
 امر کند بکتاب سپهر و اتمه زای

سدا چون مویحی لاف ترا برق نماند
 عیان شرح و نظر زین پس غریب گوی
 عیار نقد جهان که هنوز غش و اندوه
 بر تیغ تیرش بار و کوفه پالادی
 تو را که صفت تو فرسوده ز باهاست
 لبرق و غب از ان شکر جهان فری
 چو صحن ملک ترا صبح دار آری
 شعاع چشمه خورشید آسان پی
 بد که که در صبح بخت فتح و ظفر
 چو آفتاب منور عقب صبح در آبی
 چو تو مقام پراز ما به سخن سازی
 چه جید ماند در است مرام و سر آبی

رضی الدین نیشابوری

باز هم قبل از آن حضرت اعلا الله
 با بر خیم بود رسته و اللاد الله
 ذره لجهوم و فایم بر چرخ کشید
 قطره لجهوم بختم سو در بر ما آید
 کوچو زانده هم زدن از ان چو را
 بجناب ملک جبهه با آید
 خسرو عالم کنی که تیر و الدین است
 تیر تیر سینه بر تارک جو زرد آید

آن نشسته به عدل ملک جبار
 از سر حجت لطف بدار آید
 آن که در اصدق که در بلع جهان
 راست سخن شاخ سکو به بدین آید
 قنده زین پس بد سکو ز نر ضعیف
 عدل و انصاف شکر کار بدین آید
 هر چه در راه دنیا بجه و افروخته
 عدل شاه سیر سیر قد و بخار آید
 صد هزاران صفت کان نه هم گوی
 بهشت زینک خاطر شما آید
 بخت آید ظفر کشد و سکو آید
 چرخ آید جهان آور و زین آید
 خسر و اعبر بدین تو مان نفی
 که ترا نصرت اندر صف همی آید
 حرم ملک تو عالم انوشیروان
 که خنجر صمان و کز خط تیر آید
 فکر تم خست لجهوم ز لیک قیامت
 کز چه بار بر سر از قهر مین آید
 عمر به خواره تو ز کوه بنجد کشت
 که ملک اورا شیر از در فرود آید

بجهت آنکه در فرقه ششم منزه صورت
 هر زمان ترس و کرد در هر اعدا آید
 مغوش عدل تو در کتب به خضر کند
 مغوش ملک تو بر قبه منبت آید
 رفت کردن بر پایه تخت تو نهاد
 گرم در یاد طبع تو پدید آید
 به چهرت را نام تو غیر افرغ نیست
 صد ملک را تا فانه مغش آید
 ز کج غیرت خضره جو زار است
 ز نیر حبه عین سارا آید
 صحیح بر چهره این سینه خوش طبع تو
 خون در لغت این بهیسه آید
 که اگر در فلک هرگز در هیچ تو
 بجهت شاه در مکتب اعدا آید
 دست خورشید من است بر کف
 که هر ضلع است برق و دنیا آید
 بر نوازش هر ضلع را داغ سیه
 روح چشمین کاین سینه بصیر آید
 لاله گرفت زمین را که از خورشید
 بر رخ فرخ خود گونه تغش آید
 خلق را کونا از غایت زهر عالم
 سوز اذلق نهسته نهما آید

ان

برق کونا که بر تیغ سه عالم آید
 لاله خود از تیغ از دل خار آید
 بخت سبب کجا و در غم نیست
 چرخ روز طرب و شیر صیبا آید
 خمر و اهی طرب خضر نور بند است
 که بدوم زلفه مناجه علال آید
 بیدار در سر هر اسف خون زلفه
 ابر از صدح لاله صیبا آید
 کز آن طریق عذبه کونا آید
 که عین تغذیه سبب آید
 بغیبت سمر این عالم بر ناست
 که مدار فلک پر مظار آید
 زان قبل کنی خلک پر هر بار
 هر چه جزوت و تهاکت بر ناست
 موج در میان تو این ملک
 تا بر طراف همه لاله لاله آید
 ملک از دارا به با در دست آید
 که تر از در جوانی تیغ وار آید
 پیسه دم که بست سینه بار بند
 پیسه روم ره ز کبار بر بند

چو در لب بدید موی سبز کبود
فلک عصیان جو زلف کار بند
غبار مویک را باب بنشد
چو هیچ آیت است کجا بر بند
وال تیغ درم از خون بر آید
بگفته کز گوهر بر بند
چو بار بزم نیاست هیچ کس
بستان زده سخت فرار بند
اقی چو کوه است هیچ بند
ز نورم قهر مستعار بر بند
جهان دلش در دم جویند
که سلسله مشک بر بند
که در لعل کوی معجز هر دم
بگفت صاحب دریا بند
نظام ملک دزیر که زلفش
بگفته کز مردان کار بند
خوام دولت مسو آنکه قدرش
کجا عهد و وفا سر بند
چو سر رده در دیش خویش را
بیش طلق درش روز بار بند
خوش خانم او خون اعدا
بناست نهر مهر آبدار بند

ل

کس سید که بر بانم او کشفند
هر آن بر که نماند شایر بند
در آرزوی که بخند سپاه است
طریق دور فلک را اعتبار بند
بپوشد کس لفظ او است ای کلمه
سنگ ابر غموز بهار بر بند
چو کرد با کس که بنیب او دیوار
بیشر صاف نه دور کار بر بند
بد در دولت بیدار او عجب سیف
که خواب است کوه کمان بر بند
صدای نا آنا که شمع در صدف
بیان جویند که کار از بند
عروس دار سر امانت روح را
کف خضیب حناء و لقا بر بند
نفاذ غم تو در معرکه رک صفا
بنوک نادک جویش که کار بند
برزگاه طغر خور افهام ترا
رضا بیارم خرچ که از بند
بر کرد آب نوم که رسد در خوی
بناست مویک و شکر صلعه دار بند
از آنکه آب ترا نقد بند
چو ماه نقد است چهار بند

نمونه از طرب آباد مجلس بود
 صبا چو شمس نیم بهار بر بند
 قیام جبهه تو تا دایره قیامت است
 چو کوه دایره خویش استوار بر بند
 نیست عدل تو تا دست برین است
 به بند ملک دست چنار بر بند
 بنای جرم خط کار را کجاست
 کمال عفو تو از اغتدار بر بند
 با عتقاد سخاوتش به ازین است
 کلبه و عده در نظر بر بند
 بر در وقت زمان که بجهت سویا
 کبر بغیر نو پا ختیار بر بند
 که ز شایخ زمان هیچ بر کوفت
 و خست موم اگر میبودار بر بند
 بجان تو که سپهر را غر زوینا
 بظف تو بدم سو سمار بر بند
 که پشور شده بیخ حرم خفته
 بنام تو که هر راه بار بر بند
 که چو صورت دیوار هم خفته
 چو دیده از نظر خست بار بر بند
 همیشه تا هر سو برده حال عشق را
 هوا طره لبسته یار بر بند

بجز

جناب قدر تو با دایره کبر
 چو خست چو خست هم از بر بند
 باش نام رخ سحر باز نو بر کس
 پرده از در عروس من خفا بر کس
 کمر بر سیدان افق عالم آرد
 زینت بی زینت دور چو آبر کس
 از داغ شب از جبهه سنجی پیوخ
 چشمه هر سبب من کس
 زره کاکت فلان کشتن
 صفا کردار منیدان سمار کس
 رشته سیم پرین چو در زرخ
 بدای هیچ از کف قطب بر کس
 هر خبار که زمین را بعد از کس
 بیخ نقش لطف صبا بر کس
 آسان قدر زب را ز دم سرد سحر
 از کله فلک سینه قبا بر کس
 تحت نقطه غم فلک برده
 از سواد خطاب خوف سمار کس
 کوی از صحنه لایم سواد کس
 کوی از صحنه لایم سواد کس
 خانه صاحب خور سینه قبا بر کس

فخر دین شاه دوزبان جهان صدک
آنکه نه بر نظر گشته او که خولده
بیخ را در سخن ملک زبان کند
سحر و جادو نیز بیک جیب کسند
چون لفظ است سوار از لفظ
کوه را در عرشه پدید آید نگاه که او
صاحبها هر که سر پرده قبال نوید
با درسیه قبال تو نتواند پیش
قسته از بهر بد اندیش تو بردار
گاه در نور عدل تو اگر فریاد
در هوا از نو بر کوه سهند تو رود

که زار از کهر برق سنا کسید
عقده نغز و بیجا کسید
هر که فاسد کام رو کسید
چون کلمه از زه غیب از عصار کسید
که کج را افسوس از سر کسید
خون لعل از زک کانه پنهان کسید
تو که راه لای بنوار کسید
که بصیرت خست به کوه رابر کسید
ز دیان ز دیوانه وقت کسید
وقت جازید از گاه ربا کسید
سنت طاکت از زهر کسید

دراز

در زلفه در فوغه خلق تو رسید
ملک باز او از ملک چون بند
سرو باد او ملک از پاهو زین نو
هر که در صدر تو خیمه خازن خیمه شد
برق ای بونصیب که بر در تو جبه
تیر بر در آفرین خضر و حور طلبند
ناظم فرخ جهان دیده تو وقت نفاذ
خشم جان باز تو آرد کیمه خرفان
بند و چشمه برف صحت تو نلفت
عجب با نقیض نفاذ را بر بر تو چکل
تاج و تخت تو ساید چون آدم

ابر از عین سراب آب بقا کسید
بیخ را با همه صدا بهما کسید
دست بر سر زده هر کسید
فنج پس تو سرس را زلفا کسید
نیطرا منته از چشم رجا کسید
اول از طبع لطیف تو گوای کسید
مهرا ز دور و دیوار قصا کسید
مهده سسند رخا رید عا کسید
زخت صحت اعیان کسید
فنج از صورت کراه کسید
برگ و رخ طرب از غم کسید

بختستان جهان عهد را بختی را
که ز هر رک کجا موزه جدا کسیرد

ارشد غم اوه لغت بجز
غمت تو آنوقت منقلب کسیرد

بر موی کلنگه شکم هوس تو
بر نیم ستر خاشاک تو بصر بر

در بحر غمت کشتی عمرم بکراشد
تا دیده ترا همچو جهان جو بگذرد

کجاست فراق تو در دور تو
پیوسته زخم پیش خنیاں تو زرد

عشق تو اندر ره مید تو ماند
از دور لقا زین تو چون دیده بدر

حفظ تو در باطن خوار تو خنیاں
از شرم حسابت کشیده بجز

چشمم که بر بزرگتر زخم تو
تا چند بوفته جو گوگوب بر

هر فراق که از تر غمت سکاوید
اجران تو بشتیم هم ز بر

بید او کن پیش که بگرد که سینه
باد مرسکن بدل صدر بر

علا ثقه لکنت ابو بکر عیانت
یا خانه تو قبعه سوزن زلف بر

دستر جهان صاحب عظم که زبا
پیوسته رهو شیر عواد بخدرا

آن قطب لام جلال جو عطا
هنکام علوت مرانه تقیر بر

اگر کوه صفت ترا چو کوه
تا در قیامت منت بجز

ز زخم سحر دار دیندلس که بسته
کوه از پله کوه کینه کافرا بجز

کفک تو عقیبت که فضا نیست
عنوان ظفر نامه سحر بر

تا در سینه زور کار جوانی را
در دهم نیامد که بجز

شمیه تو زان بکند دور حکم
تا هم نمون فطره اسس بجز

از کوه مرده تو بر تیغ زبان
خبر مورچه پد ز سینه بجز

بکران تو کوه است از این سبک کام
چون دو جبهه وقت تصاعده بر

بزخاستن قهقار تو بار که هر لب
از جور نامه بدل لایق بر

بزمم نوگز در سپه ساخت کم از
اندخته بدتر عصیر از بیم همیشه
تا که جناب از مدور انباید
در اوج سرف اختر قدر تو خندان
بیر تو زنده طعم چو نزهت سپهر
دارد چو بان معجزه غولس لب بر
چون فوکه در روزن و در لب بر
کز کین قدر از زهت بیاماید

ای رفیع نهاد اختر آمار
بنیاد تو از صدوارگان
بخط تو راست سه نهان
ز اوج تو رسد سپاس دیده
خورشید بنامه تو باشد
بر بام تو آسمان خجرت
تو بابت اختر تو بسیار
بکشت طبع آسمان دار
نزد ابرو فلک جویر کار
بالاد و شب صحیح نامسوار
بر آن خورشید و دنیا
کج مگر در جو نقش و بواری

بیج تو زنجیر حسن حدیث
پروانچه بخت مستریلو
بر داشته از پله نونقاش
فایع بنو ز چار کوه
چون میرا بم سرک پر دین
در طاق درت که سانه او
چون فته همسایه جریخ آناه
دست که توان گشته گردن
دکلمش تو جناب گشته
در حرف تو خویش رقص گفته
فرخنده چو سایه ما
قدرت کلیم سرین نیک
دامر نفع سپهر کردار
از لکنده تو جبر سکرار
از بنه سپهر زلفا
در وقت عمارت تو معمار
در کاکاشن رشته کلدار
چون فته همسایه جریخ آناه
گر بگذرد آسمان کونار
بر در سراب دانه ناز
کرشته چو مردم پر در دار
پیوسته بر نقاب احوار
دین را از نظم ادب تبار

نوزاده را رصایب او است
 هفت اختر دهن سپهر دوار
 پروانه شمع خاطر او است
 آنا عقول و فیض آثار
 از بر تقاضا و جویان خست
 بر دیده صدمات مسمار
 در پر کله کسیر آسمان گو
 در کون خنجر استار
 ز کب زندها نهران راست
 در پرتو آفتاب هر بار
 کسیر عیار و کسب نلاست
 بر سکه گوهرش خردار
 در آینه جهان او کر
 با دورت جان حیات بدو
 در بار که نفاذ او خواست
 شمع چون سر کلک او کو بار
 آگشته ضدت تو زنده
 در خفته در لبت بیدار
 از سکه خط تو هر روز
 ایوانه تراست همسوار
 رسید ره چون بیار خوار
 عفو تو ز غلبت گناه کار

بیت

تا بهم تو عشق باز د
 در خنجر است تیغ کسار
 طبع تو تر از دیت کردی
 میزان سپهر است قطار
 دهم تو گناه است کورا
 ابر از حقیقت است سمار
 بدخواه ترا سپهر رستن
 پاس نغمه کردند و تیمار
 چون سبده خیال باز است
 در پرده آرزو مسمار
 با ضیعت نسیم ضلعت
 تر باک سخت مهره ما
 همچون سر شمع و شمع تو
 بچون سر شمع و شمع تو
 همچون دم هیچ ضامه تو
 تیغ است جهان درد کار
 مدح تو در کمال خویش است
 چون رزق بقره سهد و دوا
 بر کسوت خویش طراز دیوان
 یک نفس خنجر کشته این بار
 هر نفس در ادار برتر
 مقام خنجرها بر سمار

الفقه ساد خط او
 امروزه نیست هیچ فن را
 در کارین نظم مانت است
 در نوبت دولت نو هر روز
 تا پرده کین است
 در اینه اصفا بینند
 پیرایه دختران بکار
 در رشته عقیبا ر بازار
 در درج ک در خط خیدار
 سیراب تر است از خار
 چون اینه جلوه کرش تار
 پوشیده روان قدس و مدار

مر اوقت سحر هوس در مقام حضور
 در خیزد مژه برار با یک دست
 بطالع و سعادت از او نفس
 عدد دولت عالم بجز ملک علی
 رکود کار خود کرد است راز در
 کز اوج برج کرف باز دستخیز
 طلوع کرد در آفتاب صد صد
 که است ملک جهان را دستوار

سپهر تبه صدر که از سواد خطش
 چو بر صبح بیکدم حصار کرد و ما
 رشع بر ز فرشته نه جاش
 دل بسیار که خوان از زمره یه
 چو دید بر سر خوان خط را چو خور
 زهر مران قدر تو بوسه جبار ملک
 با ختیا شمال تو مقصد اسم
 که نقد طبیع روح است بر خلق
 دلالت تو بناید علت نیست
 صفای نام تو سیر از فوج تعبیه
 زینت اسم تو با قطع لکنند
 نمونه است سواد باقی میده جور
 به تر کار غم کشیده غم خور
 شرا شمشیر کوشش است خانه زبور
 نه چو کینه فلدس و کاسه طنبور
 ز آینه در او نیست راز و سخن
 زهر و ارج دار تو عرصه کله حضور
 با تمام جناب تو منقح جمهور
 نفاذ امر تو کرد در حواس را مجبور
 که حال او نیند بر بد و در فوج خور
 مزاج تشنه آب حیات در کور
 فوایع سقندر کینه کافور

چو طغ خانه است بر سر تو
 که در حواله اوست کوه معجور
 مسعود بود تیره امتحان در
 زخمت ره ز جگر خسته آغوش
 در اقبان سودن الله از موم
 بهار خانه سودن کس را جگر
 همواس غر نو پله مرادش را
 با عتدال بودن بردار معجور
 باعتبار معنی معبد است
 که مشتق است از اوست ^{مقدور} قارور
 کرم صید خفته است با خندان
 در سر خزان محتر منصور
 عدد صلم تو این شدت فرود
 در هیچ چشم قریب غم خصم
 مرا که بخت بار را طالع کرد
 چو قناب با خلد ص صدر مشهور
 بپور صله قهار بخت میداد
 میان خوف و جگر خورس
 نشن بر سر کج کرد چو طلم
 تو اکر است بز تو در نه زرد
 طمع چو عده شست و هر موی
 بی کمالات جگر بس خون کوه بود
 بهیچ موی

بدر

و یک درازل از پیش کار است
 کجی سخن شعوبت عمر مذکور
 همیشه تا نظر اولبان علور
 نظر قریب در آما ضلع پندور
 تصرف تو چنان با کدر چو جان
 مثل امر تور است خزان
 ارباب طوطی شکر پرداز
 زلف نو هند در کند انداز
 این ه مرغان خدایب نو
 بر کشته نذیل بان آواز
 ببدن از ناطحون غنق
 با کشته دار غنقون پرداز
 از نوا حکم در اندر کوه
 کبک در قص کردن کبه باز
 رعد بر تافت کوه سارباب
 پردا گو در در اوس ساز
 باز است از صد از زخمه او
 چشم کس مانده بود در
 پار کمان بکوه گاه که
 کل سوره خفته جو بنار

عسکر مر از خیال قوس قزح کرد بر در افق بهار طسرد
 با چو در سهر سهند رخسار باغ را صد هزار دیده باز
 رنگ سبز چو مهر است نقش رویا چه مثل طراز
 خیزد و خیزد در هوا صموج بون جهان سر بر افراز
 تازه کن بزم و پرده پرواز جام مرخواه و چنگ را بنواز
 سنگ ستره حوادث زن خنده در موسم گلخ انداز
 روز باز از سعد و خسر فلک چو آب نظر کو لای باز
 بر لب طوقد فخر الملک نقش قمار من و جان در باز
 شمشیر نکه با کفایت است قصب برده ماه تاب که باز
 آنکه کلک شریک قسم کرد است نقطه ضبط ملک را ایجاز
 تیغ اسباب کما بران را بر کلک او کنند اجواز

روح قسم سمانه را از پله بزم او کنند فرار
 با قوار طبیح ار کرد اگر خفتی سارا و اینا ز
 زهر کیفیت حیات دهد در زهر کس که دم اهوراز
 هر که جو او کند گشته خونغا دعدۀ زینهار خواهد آن
 هر زمان شمع را کند روشن در شب بزم او ز بوسه کار
 جان مغز کف در در محشر صورت کلخفته بجان آرز
 با خصمت کجا از دستش کینه بر دم خفته چو دیده باز
 ساهد روح را بطف ابر جوعه جام اداست محرم راز
 هر محمود در این نظر طره خط اداست زلف انار
 ابر حجاب تو مقصود است در سار تو موقوف اغوار
 عمر خصم تو چو در عرصه است که بو آنها کن در آغاز

ابر لطف تو برون برده است
 از جن عقل چینی مجاز
 کفایت بران نهایت آرزوست
 دهم نیرنگ سخاوت ریحان
 عدل تو در نماز آورده
 سجده سهرورد بعد از جوار
 سرفراز در این زمانه است
 راه انصاف به نسبت دفرار
 عدل کن ز آنکه سر بستاند
 دست کو ماه داد عمر دراز
 تا امان پس رود این است
 جرمت ارکن کعبه پسر نماز
 کاسته داران آسمان را
 بنولد طاعت تو نیاز

نسیع سر آرزوست پر دانه
 خورشید روز جز است نایب
 روح بلند پر از قیام که در هم آید
 عقد و فقه پر دار استغنیه جبار
 مرغ دل که روز صید هوا کرد
 از سیر دام حضرت بگفت ز بار

هر شعله زنده آتش غم اوست
 بنویس چو شمع هرگز از روشن شدن
 در هم فکند ز زبان زنجیر قوت آنکه
 از خلق مینماید دیوانه که همش
 تا بیدمان نفس شهنشندان
 در خواب است که در ادراج چشمش
 چون لطف ایمان سدا ز شمشیر
 اینها که رو نماند نماز و راه روشن
 ز نچرخ همه آدم از شرم آب کشی
 در خواب اگر بیدار نشود ز مثنی
 چون کانی لطف در سر کعبه بر ندا
 ز آن چمن بهار هر دم افزون بر آ
 در بند شکر او هر کس که چون یافتند
 زرد و زار در اولام همچو نایش
 با مقتدار عالم این قصه گویم
 فتنه که بر بدوران دیگر بود همش
 شیخ استیوخ عالم بر اقیانوس
 آن کاسان غنای است از مکر و کجاست
 ارواح نطق پر دار آموخته زاد
 الواح منطق اظهار کتب طبعش
 تا بر رکاب بند دهلل خورا
 از نام سه که در آن تحفه کند

که در آن که در روایت است اسرار
 از باد صبح و آواز چون موعودانش
 که خند میوم بندند از شمع مجلس تو
 خاک جزیره تهر اندر دمان دریاست
 روزی که کند کف کف تیغ زبان خندان
 چون تیغ حکم را اندر منکران
 اسرار در که امر در در ضلالت
 در هر سو که بگذشت روزی در شوم خندان
 در برج ثابت شرح دار تو که گویان
 بر جوهر فلک خواندند از نمان
 که کوزه بر از در فلک استانت
 ماندت خورشید را در دل پیش
 از زلف زلف نیست از او بر پیش
 خورشید در برابر نور طلعتش
 کولف پر در آن بودت کان تو
 از رنگ جهرت خود از دفعه عدلش
 قفس جوار که در ده حرف از تو
 قافیه کاف تیغ و تلم جیش
 طبع مهربان را در هر که خندان
 سیار و جهرت در صد هزارش
 داغ خسوف بر خوست از جهرتش
 ایمان تازه روید از جوهر زلفش

را از تو را بجا روز زبانه نو
 این بوستان در تکیه آب شده کرد
 چون مویک کلمات در خنده آمدند
 خورشید در سینه زخ در پاره است
 در روز کار و شمع احوال او سپید
 نمور حکم آورد در دولت تو لیکن
 در بند خویش لب در خمر دار و خمر
 خورشید قرعنه نو روز ز نام ما
 از خلق تو نفس را بدان بود
 کرد نو احوال کرد در سراب پیدا
 صدر سخن فریب یک خدیو در
 صرافه سن بر آه خورشید از خندان
 شاخ نهاد حکمتش
 میدان آواز سک آهش
 کجاست آسان شد خون نغمه اش
 تاریخ گفته دال تقویم اشعاش
 تیغ جد جو نوره بر سر نو تماش
 از صفا در مرکب که در آسان نگاهش
 نور گرفت حاصل موعودش
 با سحر نسیم از نغمه شالش
 خاشاک کند تبارش از لطف او
 با خوشی شکر عطر طوفانش

ز بر زبان بنده جو زبانت خوشتر
 در نه جو انقدر تر تر سوادش
 در مجلس سخن چون بیای
 کلک که نماید از شکرش
 از انصاف که در لایحه آید در
 که سعد فایده است فایده نباش
 تا حق چو از زبان بیاید
 قمر صفت بر اردق اهلش
 باد قیامت از رفیع چند
 از قیامت که در سینه زویش
 این قصیده از امیرالدین خسیکی است
 از آن که در پیش وقت است
 گو نوبه پنج زن که سه هم جور است
 بگذر طبع چو که در سر است
 بر تر طاق طارم این بنظر منظر است
 که بود کام همت زین همت است
 چو کار در بنده کرده است
 کین سایه دار که مشکوف است
 از سنک فوایم که بیو است
 دز چهره جو زر که طاهر است

ملون

خلفان بر یک بر طبیعت مه انباش
 سردت بک ز در تخمین نکونباش
 بر چنین دکان چشم که در دار
 به زنی عهد کسیت بر تو مقررا
 قصه و در کار بر هر آب ده
 توست دمان و غره که کوشن
 زورق در آب بده کن و در کن
 در بارش تو دلو ار سعیر است
 به قری مهر و کرده منکر اسفیر
 در عهد ناک ما در اقصای مندم
 از سر و نال بوس آزادگی نما
 در بارش در زرم که از فرم جویم او
 چو نیست بر سر کند در کوش
 معارض عدل او بخدمت مومنان
 در شان آن در حق چه گوید فرود
 فخره میوه چو قول ارباب است

مقررید صاقت ما در شایسته
 لیکن بر اصل صحرانمفتر است
 هر کس بجز کلبه برادر در لکنت
 در دانهها خاطر فرج بود که است
 نهاده است در بر بخت و خوار است
 آن پای که در پریاز و کبوتر است
 بر شکر با صنی کلر است سلطنت
 کورتر گو کند که حلقه است
 سو کند مرغ خورم بحکم است
 اندیشه خلد فرضا تو بنده را
 بر تخته خخته هم نامشور است
 در کم کنم ولدر تو شاه فرشته علی
 بس همچو خلق دیو هم منبع شر است
 با دم زبان بخیزد سن در قطع
 گویند در این زبانم بادل بر است
 نو پنهان کن که جو چندم جو
 گوید بعضی جان فلفل از که گرا
 گویند زنده در این یک برادر است
 انهم کزیده در لکن یک برادر است
 صد قصه نصیده و پیغام و ما
 در ضمن این در بیت که کفم تو را است

باز

تا پسبان و معتمد ملک است
 نامزد دار و خوشنفس که است
 از روز تازه با و ضمیر در لدر او
 هر از صفت خاتم گردنده به صفا
 عمت در از با و که فرج خطیب است
 از هر عطیه در و پر خوش است
 که مایه کبر از رخت ای در شایسته
 عشق تو زان نه بصد بر است
 هر ابد اگر بر یاد در تو
 نه کلمه طایف را در ز نور است
 از رنگ آفتاب رخت هر خوش است
 با که خفت بند چشم را است
 در خسته راه ما نور بچرخ است
 مانند صلقه در در زنده بر در است
 شب بر رخ تو با در خورم تا غفلت
 طالع شود جو مرز لب خرا است
 از نه نقاب طره بر لب کن
 ما بر بنیاد ارتق فاد را است
 که با بس تو بنید بنیاد فرست
 چه در کنند کبوتر چون بنیاد فرست

۱۷
 پاسبان عیان خود شبیه را تو
 در شب ذره دار سو در مضمر اعیان
 از آرد در مجلس تو بر زمین نهاد
 زانو پیش زهر خفا کرد اعیان
 امرد ز فریب خجاست تو که م
 زیرا که بر سپهر بود خوشه اعیان
 این سزا اعیان از کان خاطر م
 لعلت کشت زنده بر سر اعیان
 چون خبر ابد است ملاحظه تیرین
 کرد سو بوقت سحر مظهر اعیان
 جبهه ز اعیان کفنه سو و لیکت
 در طبع من کفنه سدا خبر اعیان
 روشن سو بنوع عطار تو که است
 مدحت فردوس ذره ابدت خجاست

بهیچ قدر اگر نام کونتران شمر
 مراد نام مراندندان سراسر
 در آن دیار که کتی من لفظ بود
 زرد کار بسیار و بران تبار نبر
 قمار کردی بهیچ منافع تو بقسم
 بهیچ منافع در آن خمار قسم

بخار غم لبم برود بیزان چشم
 یکام این بزرگ از این بخار سخن
 اگر چشم تو خوش شود در شکار قسم
 بجام زهر بود مردم انگار شکر
 چو احمیه بگرم خاطر من کز
 بفضد خوشی برین غم چون کز
 دریده پرده ز من پیر مدار ملک
 تو نیز باغ پرده بر این عمار مدر

دلدار درود لایحه در عشق تو ادر

جانان و جانای همه در وعده کد ادر

هرگز رسد از تو غیر من سوارش
 با عادت جوان نبودند نو ادر

کوتر و مهتر از فصیح و شریف

همه از زرد کار رنج دارند

دستان که به دستان منند
 اندر این روز کار معذور اند
 آرزوی من صفت بسیار ترا
 چون بخار ملک و محبت تو بسیار است

کوشم از کوه لفظ تو تا محروم
بچه لفظ تو چشم همه کوه را است
تنم که تو بدامند پیش کس
چون جهان پیش دل دوست تو عقد
کوه باکم کن هیچ فراموش نه
که ملامت و با تو فرادان کار است
روزگار همه خوشی با که پلاید
روزگار و سر کارم همه ناموار است

معاجرت تنم ز تو خالم ندانم

بست جگرش منم قدم ندانم

دل خودم در کعبه نغمه اش ختم
بنام اندک کوه غم تو ختم ندانم

سنگ نیست چه باغ در صفا که

که پست کوه بلرز از دستش

لب لوتک همه بوسه بر لبش
هنوز نشد از لب طراوتش

اگر نه از قند نفع خلق را بود

زیم تو شد در هر کجاستش

اگر خاک خیره اش تو را
ره بجز در کوه بصره اش
خفک تیغ تو که بگذرد با دل
طراوتش بر خون کرده و بخارش
شناختم او در غمت کنه هر همه

جهان بود تو ختم بود هر همه

چو غمگین لب بر لب چو مفاصل
چو درشت بودهای در جوتش

اره چشم صبر تو گران

چند خند ز کوه و گران

لقب تو چو صدر است
چون در آید صبر تو گران

چند ناز چه معتبر شد
به سخاوتش در معتبران

از یاد تو مرن حفظ حیات
حیدر خند صبر تو گران

بغیر از تو مرن دفع شد
تا بمرز دنیا بچه گران

بنیم از بهر مال عاریتر
 پدران او فکله بر پسران
 بدختر نغمه تو که رسد
 پسران را از مردن پدران
 هر چه بر نوشتن احمیات
 بدختر گشت نزد باختران
 مال ملک که بر گذر باشد
 کند عمارت عمارت بر آن
 که هر ملک به گذر طبع
 دل منه بر نماند گذران
 وقت مردن ضعیف گردند
 آن تو کردمانی به جکران
 همه غمها سبک شود بر سر
 چون ترا از دیو بکشد کران
 ز فم بقدر صد اگر در ذکر کار سه چیز
 چنان سه چیزه مانند او ندانم نیز
 یک لبس خواجه امیر است سیم صلاوت و مدار و ستان
 ز هر یک جو تو نام مکرمت است
 ز بهر نام تو اعلام عهدهت منگو

نتیجه ز خلف تو در دم عجب
 لطیفه ز ذوق تو در دم زنبور
 چو چشم شود دست صفدر زین موی
 چو از بنام تو در تیغ نگرش من جوهر
 ز جسم گشته شود صورت زین موی
 ز کرد و عمل شود چهره ملک مستور
 ز یاد گشته شود شاعر بر گشته
 ز لطف حمله مزاج انوار شود محدود
 حاکم گشتند آن محظوظ ز زمین پیدا
 ز شخص گشته چهار در خون گشته
 در دیده روح و لها چو گشته لاله
 بر دیده تیغ تو سر با چو گشته لاله
 بر بند تو به بدن عالم گشته شرح
 بجد تو به از آن بنام گشته معهود
 همیشه قسم رود کار خوبان را
 گشته رنگ قسم بر صیغه کمان
 ز لطف و عطف تو با او اهل است
 ز کین و قهر تو با او اسرار من بود
 کویا بگرد در تو از زلف لبت
 توده شدت عنبر بر کرد گشت

صمان نرنگ آلوده پسندای چشم
از دست نرنگی که ز کمر بسته بر میان
پاکت تو نوز ناسد در آفتاب ^{الله}
یا نعمت تو مغرور بدو در آفتاب
آن تیغ آب داده مگر کوی از خدا
بر قصد آغوش تو جلد نیست تا کمان
چون نیست که هر ادعا از خدا
چون نیست تو بر او فارغ اقران
در بسکه دل شگفت بود است
در بسکه صحن بر بود در کف تظیف

مادرت را بچا خوشم گفت
ز کله لب صالحه است اور تو
گیر با خیره پارتارا
در کسر ماور بر اور تو
ای خوابه بد آنکه مرزنت را
از نور هوا کشیده دیدم

پایز میان پاس اورا
پیوسته چنان کشیده دیدم

از

وقت سه کمان را با طوق
بر طاقش نوشته دیدم
در کجیم عجب نیست درت و دلالت
دلالت است بهر فاضله

از جودش این سالک سید چشم
در سر خود ندیده چنان بدقت
که باه روزی در سال گفت
اند فسلن مکتب است هفت
نه کوشش او نیند صد کفینه
خیم او فاکه مثل بریا
ز کسر بدو جدا دادینر نشند
از دست هیچ مرد روز ز نو
گفتا بجواه اورا کفتم رود ابو
از دستم جوان نتوان کویا
دستم گرفت بر دم از عدل
چون باز که کشتم در دم چنانکه
از بند هر کس بکشد در
بر دست آنغوس و بسا در پی
دو کجیم در برم ز کما زودا

نه چو کوزه نیش بس بر ظفیر
 نه چو دلبر نیش بس در کلاه
 برداشتم نقاب که کردم اندر او
 مانند بود است بدبو سکا نه
 خورشید گشتم و شدم اندر پیک
 دیدم که فراخ باستاند با نه
 چون کرد سپهر ختم اندر کس نام
 عدا برادر بفرود آوردنا نه
 گیر بسط و ز کس اوجان نمود
 گاندر غزاله شد به بند نه
 پروان از او کشیدم کفم کس ترا
 بر کوه که تا بگیر که کرد است مال
 کفمان این زمان تو و کس سخن
 قید از تو گاده اندر ای بقا نه
 بر جسم دوزخ نه بردن کرد مشق
 در حال او شعر نمودم مق نه
 ای چه سرد داشت عرو بر سار
 حقا چه دون و حبه دنا خوش دل نه
 خوش کرد کوشن چرخ کمالین ^{خطاب}
 کاه زینت رزم چو در یاد و صراط

بیا

آنچه بگفت و فداش سپهر بنه
 در قسمه از گذار کانس غنای با
 از ملک طرب رسید بر بار زو
 در روز کار مرده که بر سر زلف
 از خود و کشته بر افرا بر چرخ
 در عدل رخ نهفته برین از رنج
 از ملک مرده و افروخته کرد جان
 مرد از خسته چهره نه من کایا
 از کس نه خفت چرخ من با کورن و
 در رکاب بود فضل من با غیب
 از باز با سپاس تو بر فاشه تدر
 در صوره آشیان نه در دیده غیب
 از باد سار و نه در کوشه بزم
 چون اشترام نه کرد در تها
 چرخ شهابت کک و ماه هیدر
 شیخ از مصلحت دست و جرم خراب
 تا بد بر این خیمه ادهم چرخ خیمه
 از رشته آستین سینه لگان
 اسم سنان او بجز در فضا ظفر
 نام حرم او شمر در فضا غیب
 برداشت زخم کرد از کانس بیک
 از نیش و رنگ سر کوه و فرود

بخشید با به خرم کران شکست از کز
 و غلبه با به غم سبک بار او آب
 زن در شسته از زلف آب خاکش
 هم کجا از توقف هم آب شستاب
 لطف جلد بر دیده رحمت چون سیخ
 سهت نقاب دیده عقد خون شرا
 خرم نشین بزم که با بار جام تو
 سُد بعد در من حجر با ده مذا
 کسناخ او بر زم که تفت مع تو
 در بحر خشک سُد بکرا کون
 با آنکه طبع آب کند دفع تشنگی
 شسته آب تیغ تو لکن تیغ
 جو در بار عدل تو از زلف تشنگی
 خواهر برادر کند شیر با ذناب
 پیت و کمانت چه بر سیخ تباب
 از ملک همچو تبر بر روین بر دج ذباب
 از نوبت تو عهد جهان پیش لطف
 بد از زبانت شناسد هر چه
 منتصب بر رخسیر خود رخ نشین
 صدت تیز نقص جو فوس از
 قوت جوان تو چون کند رخ بر ز
 از صق خضم ناصیه تیغ تر خضاب
 کنت

هر که جو سخت کز نهاد او در بر آب
 مسدا بر صدق زندن از حرم آب
 بر او و خجرت کف از بهره قمر
 بر دشت سبک سبک از خرم آب
 از حضرت نافع بنده نبود هیچ
 جو سخت ناموافق جو زار چه بود
 منت خدا ای که بلا در آفاق تعد
 چشم مرا کمان جفت تو قمر آب
 در عرف نامه سبک سبک بر علیک
 در شرح نامه فرض در کونت بر صبا
 با دار و کشتی غضاب لهر نام
 با دار و سلام ز بار فلک صبا
 بت ز تاز ز سبک که در ان جبار یا
 تازند اندر ولم ز انش ز تاز نار
 روز در جفت رس از سر جو کفنا ترا
 دان در لعل شربت چون کدانه کعبه نار
 از فراغ لعل شکر بار او هر شکر
 بهار چشم ز نهم سراسر غنای صبا
 خط او مورا است در نفس مار و از نهم
 کعبه رنجور مورو که بنی چم بار

چون شب تاب رخ شاه در این
دینه در هیچ در که بیست
نور محبت باغش آرد تا بحسن
طفلس جوج شمع غبار برکش
چون کبک ز جودش معالمت
در کرد قطب جوج زمان غیر فصل
و کمانچنان بدیدم چشم ز جوج
کوله در دست بر کف ز بارش
سیر عزال گردن دگر کوزن پیا
آهیمه جوز تا جودش در کوس
نش تا که کربس باغش بدو

یک کبک شد قمار که بخت آهمن
نارنگ شام تره گرفت از این جهان
آواره گشت بدم کوزن خاکدان
ماه در باجوهر معتم در آن بین
که نیر نیشک دستان خوران
جوب آهوز نیر شسته چون راه کجک آن
ز نیشته بره که به بر فرستم روان
جوج دست بر ز بر پرده چنان
مغز به هم صورت و بود فرشته
دالنه همچو ز نام طویب مال در آن
معراج با جوج سودر است خجوج

چون سبکرت جود لاله چالک و تیز
گر لیسان ندانست بر جان چو کجک
طبر سسار صمد که نصیبش
ار پیش فرم ز ره که ز بالدر ششمار
در کرده خشک سینه او را مطبخته
بادش جوج طفلدن است ز
در آید او سمک الله رضی عنک
نیده پا بخول مطلس آرمون
هم بار کبک بر آن شکر کام زن
معمار ز مهر بر پائینه بوست
ارکان او جوج جوج فرج بوست

سیر بر مالک و کف سچو برسان
چند بیخ از آنج چه بر انداخت از
در جوم سید صل کند عضا بر آهمن
کوله بعرض ناز نهانم مردمان
مید برده سر کوبه او در راه مهمن
کوه کس جوج فرق پیران کافور را
بر تیغ کوه او طکالت موت دیده
نموده بار دیو مکانش نامی
در نه بجان که جسته از دست نیست
از آینه بر ز فرستم رودن
و عضا را جوج با در جوج نوبان

پیاره آن زنده ای که شکر قیامت
 خون خدا عالم دگر خدا بجان
 قطعه مظهرین خسرو است
 بر آسمان منع چو خورشید کلامان
 نیکو زرد کار خسر می بدخبر
 تیغ زلفه فقر عیاش می بد نشان
 بستن ساروت و لیس باغ است
 کز آب و خاک او بنه بر آست مهرگان
 با مهر ماهر و در میان بگول است
 مقصد تو بوده تو نه بهمان فتن
 دوزخ و دوزخ است جلا تو نیست
 افراد این جهان چو کله نظم آهن
 بهم بهر الله ما در هم حفظ الدوام
 در متعاسرند و در منحن زین
 ادریس در جنان و جبریس در کمان
 خرم کران رکاب تو کو می کرد
 بگرفت دست و قوه او بار ز عیان
 آش کرد ما تو سرمانه و ر
 ادر ادر چهار تو سرمانه امان
 طبع جسم فاسده و پوچ غنچه است
 از سر سندان بجز بگون و صنف جوان

در همه حسن تربیت طفلان مکتب
 دلزنده است دایه عدل تو مهر بان
 گردون ز با پسند در با غفور و بخور
 کینتر ترا شمار و در از سر و جان
 هشتاد سحر رو بود و شانس تو
 از زرق بجای و کان زوایا بر آسمان
 ای خاک زرد و کرم در از چهره دلبر
 نیو خرم شمع از غولان خشت
 یزد با سر مهمله از مرد ارتفع
 دست به او امر معزله کرد و در هوا
 تیغ همه زبان سخنان لطف کند
 از آسمان فتح کار ترا ضهان
 هر سوله در خسته غمناک است
 را نسو قد بود و زانو قد زین
 از روز خا پشت کنی خصم با به تیر
 همچون کشف فکله سراندر کیمانی
 تا جان و کالبد را با هم بوشبات
 تا ماه و مشری را با هم بوجوان
 برهنه چرخ ملک تو ای پستی
 در منفعت عضو و در تو امر حاجت بیانی

حقیقی را بنستی بود سو تو ز دین
 بنم تو دینی بکل کرد این سخن شن
 در بزرگی بجای گفت با من منط
 تا برین شد مراد حق لیم با سخن
 جان عزیز از فرط کند سبت با دماغ
 در عمارت چون جدا از خود ممانده
 خانه دارد همی کورگان کافران
 سقف ایدام ملکیت بوم دام لهر من
 صفه چون کام از دمای قوه مردش
 مسند بر لب که قطعش در چهار کوه
 غرقه چو کوه کوه قطعه رضا با دوزن
 او بگو با قهره تعمیر نشسته رود
 بشراز سبکی تر عبیر در بهر سفال من
 مرزندان در برود او که حسان آ
 بگرد کرد او در تواضع هر چه است بهم
 که کبر رسد استنادین در خطه
 مرزندان بر صبح این که بجان آ
 بنم تو دین بر زانو در جهد کوبه که نم
 پیرب کوسر بر کما با پیکر که کس
 دست و ان که چنین بشند کان
 بیشتر استخوان علم با پنج در کون من

در زلف دراز تو گشت که هر باز
 از غم تو خشم که در همه سلاطین
 از شرم خط غم تا بر تو نامه است
 خود هر صدف دیده که بارند
 باله سنان کرده چو زود تو آینه
 از زلف شب بجز در رخ روز بابت
 آنرا دل بخور مر اچند برادر
 کشته بر کار تو در سر کوه
 که چشمش خفا چو پسته نماند
 بستم در اندیشه چو زینت
 آن بکه نم در مدر کاه و زینت
 که گشت برادر و فلک تعبیه هر
 فریاد برادر و لب غایب کس
 در و او غم با صبر سوخته آه
 آنکه مخ غصه مده رشتنه لولو
 در خواب کس کس سوخته آه
 چو غم بر کما و غم ششم هر دو
 ز بچر کشن تا لبه طاق در ابر
 آرزو همه امید من است و کوه
 تا از تو شو کار با کس بشد
 زین خانه شمشیر کوشه و زین پاره
 که بر شرف چو کس غم نشد

دست و زبان صدر بهر آنکه جوان
 از دست او در وقت کشته بد خو
 آن که هوس بر لطف طبعیت
 هر سال شکر چشمه خور سوسر آرزو
 که بر فلک شرح دهد کلمه شکر
 با آب شکر خنجر بهرام پا ل
 چه حضرت او به جهان کعبه کون
 از ملک به لطف فرخنده چیت
 از طغنه بر افروخته در آب بند
 پله قاعه بزم تو نماند نکت را
 پله در اسطوخودوس تو غریخت
 پرورشده از هر سو سر و دهنه منو
 چه خفته کند را در تو بر تخت منما
 یکبار که از چشمه خورشید نشستم
 کوهم زند با کف در خورشید تو پهلوی
 کلک تو چو در طلب خشم آید
 کس در دنیا نه شو کشته خبر و
 پیش تو کشته کار به سوزن کجشم
 کوبار کوبه بدول آرزو طر و

دفر:

خاصیت عمل از چنان لجه ناموشتر
 که چشم غنایت کرد باز به تهر
 اگر کعبه سهرت مانع نماند
 شریعت مخطاب کرده کان کوه کوه

در به نجیب آن لذر سبک
 جان با بر کشاده من با بر درین
 آن عجب کبوت جنت صیقل کف
 دار طراز فرزند بر پا در تنبید
 که چون مضائق نه که چون قصاص صانع
 بی جسم بار برده بی پاره بهر کوه
 با بر سر از کرات در کشته صفا
 در پاست از صلوات نه فرس کرده
 راه در از بالادستان زوده سیما
 این عجاج ایستاد آن عرض خواننده
 نه در بوی جان به طول او کشته شده
 لا عول به جلد در عرض او چیده
 چون آب با در در اندیشه حکیمان
 این بر صفای او آن بر سگم خواننده
 شهر به حال که از سخته سهم شکر
 سمنغ مشرک کر بر اوج او پرتو

بر سر سکن تا دافریقت
 شکر استیضیح جهان سینه
 در نو بهار عشق از چشم کلعداران
 بر هر کجا زارش صد کس استغفان
 آن کجاستین سه روز قه در نوشته
 این حقیقه معلق ز دهره بار چیده
 تو کجسته مکارم بر صدر کنی رسنر
 از بادیه کشته در کعبه آمید
 زان جوان قدمت از یک زله کشته
 در کون لاله زلفت آن زله در فرشته
 تنگ چو صبح صادق در روز غنیمت
 پیران صبح صادق در بکله کرد دیده
 در موسم شریعت کار گرفته کرد
 اسلام تازه ز دست انجا اول دیده
 زان دار ملک غمت کرده بکام
 مانند صدف آه جسته در دیده
 از موقوف مقدس تر نفی خرد
 در لجه امامت تعریف خفنه
 اس کن دین دولت سلطان علم
 انجا صعد و اصلت بر آه کشته
 آن صبح کله بسته بر اوج کفرت
 کفر بر از قزم در خضر فرود چیده

کشت از شاه عدالت بر طول چو کشته
 جزو هموم ز رخ کده انون فسه
 بادست تو چه سجده خورشید زاده
 با قدر تو که به شد کردن تقدیده
 لر در پناه عدالت جهانمان غنوده
 در در راضی طبع و در میان غنوده

صدر کاه ملک چه تر مانند نگاه

جلالت خورشید بر آید

مردم دیده غیرت کاه است سپید
 هر که چشم مردم دیده کند صیه
 دار کمان غنچه بر بار فرود سخت ز بار
 آه کمان خسر و نو خود در دما از کاه
 لذت مرگ تا باشته بر چید باط
 منزل عالم دیده بر دین نامش ز راه
 کرد و شت کف ز دست بر آید
 ابر طراک کشته است بر آید
 شهنشای غنچه بود و اندر مند
 پدید است غنچه و در آید

مجلسه بیدم نه بدان سزونی
 صدر و کاه بیدم نه بدان مرد و راه
 با بسناده مطرب کهنه نمه
 صبح مرزاد در کز است افی صام خواه
 پیشتر شید نیاید که کو باغ
 در غبثه پیر سیده کو فخر شاه
 بیکه شبید ز غبثه دیده از چشم بهر
 دیکه فرس برین دیده از راه بنه
 با بقرا که از لباس لغزین دلها
 منزله را که ز شمشیر لهاب کیه
 در غم را بر کز توتو خواطر کز
 بچه خزه دانه بار در رسم مادر واه
 صدف که هر که بر شود از کوه و عطا
 عتت غنشین کج به کوه از داور واه
 دست ناز از سر در غفد ضمیمه
 کز بد چرخ سبک پیر و بدان برناه
 بسته ز تازم چند بعسر کرده
 ماتم آل رسول که الله الله
 صبر دست را که در فرس کوه
 شاه در لغزیت میر چون بهلا کله
 فخرین غفد ملک علیه الله
 که سر الا قدم لیر بخاش نیجا

پنج زخم کز خیمه بر خوه پیمان
 آنکه از ماه و در صلقه کوشش در کاه
 بوسه چمن کرده خشک ز غم از کز
 آنکه بر جان در شکر شقیه طبعه
 اردوان غفده پیرایه که کس است
 کدرت واسطه شماله غفده آبناه
 سلفند است ملک بدم استغفانه
 عدد ز شمشیر شور که عظیم تکانه
 چرخ زار و ز نماید که نه پیش تو کام
 دهر را رسم نیاید که کند در تو کام
 بخت و هم چه بر خفت نمود نظر
 فتنه در پرده چه بر شمشیر کوه
 نقش این ماه تارستان در حال
 سر او باز بر تید صفت ناکاه
 اینت نام خیر خاشکن در اسماع
 دینت نام خوشتر از صان کلین خواه
 که هر چه رسم نپذیرد دل برین تو خیر
 عدد کسوار چکند کس کاه
 هم کو بر صدم قدم نه بیاید با کز
 اسر و غنمت اندر قدرت مال از راه
 رسوه در کف صخره خونه بسکون
 نابدان محض صدم تو شو کوه

این نه در دست که از بجز حد نفع
 دین بجز دست که از فکر که در شیشه
 سینه پاک مرغان که هم از طغیان
 تا فایم بر بد ندیدیم سیرت را
 سه لاجر همان زین ملک کوه
 اندر لب روایت سپهر فرسودگاه
 از راه سر را مار توت که ده
 در چشم که در فتن تو خشم فتنه
 اگر آن نزهت را اسد فدا و او بیاد
 بار از فرقی تو ملک نگاه
 کرخان تازه کلاه عمده بر سر
 در خان صف کشند همه بر سر

از صورت تو آبت زین یاد خوشتر
 در قامت تو غایت رعنا یاد خوشتر

صورت تبت عجز و تو تو تو تو
 کس تو تو تو تو تو تو تو تو
 دور از تو تو تو تو تو تو تو تو
 کس تو تو تو تو تو تو تو تو
 خورشید سیکون زین تو تو تو تو
 پایت بر سوار سر ز تو تو تو تو

باز

تا هم قبول رکاب مفردین
 در موکت ماه رو نشد بچا کبر
 اینجا که طشت خانه قدرت ناله کرد
 ش در دهن زانه چو کوهن می شکر
 آمد که در دست تو خورشید کبر
 از زبان کدی به طرفت می شکر
 هر چه تو کرد که تو سخا ز را سر تو
 بر جهت عقول زده را از شکر
 تا شتم کرد بنام تو مرغ صبح
 تیغ سحر جهان نکت بد کبر

یک ذره جسم در دهن نماند
 سر شکر نباید از زین نماند

اصد زبان هر کس از دشمنان بود
 اصد زبان فریتمه از دستای تو
 یک بوسه باید از لب تو ادرار
 تا صد هزار بوسه کنم در زبان تو
 تا دست بافت بر هر مو زینان
 تنها شسته از هر دو دست تو
 بر روز چه این بوسه می کند
 یعنی فریاد بچند ناسم بچند

جاده است کارخوان مرا که غمخوار
 در آرزوی چهره خیمه از خوان فری
 جاده منم که کج کجالی نظر کنم
 در ساعت از خوان کنم از غم
 دو دم ز روز و صد شکر در هر روز
 در میان روز خرق و میان فری
 از آرزوی سر دود لولو کس بر سر
 دریا کنم لولو کس کوه فری
 لولو کس در بیخ مذا که چشم من
 همچون دست صدر هر روز فری
 ان محمد بن عمده اسلام علی
 کاس سلام از او شد است مکنی در
 خورشید خندان خورشید است
 در علم خیمه عیاشی خندان فری
 صدر که جوید مجید ناز و ننداشت
 روز و شبان چنان به چرخ است
 کرده شکر زمانه با همه خلقی
 او زمانه طیره شد از این خورشید
 رفته است میزبان اندر روز
 همان خلد سدا ز کم میزبان تو
 تا قدمان کج خیمه است او شد است
 عهد است کج راه بر قدمان تو
 ایها

۲۷
 از بکله او بر است خطایان کند
 کرد جهان نشسته شد از فری
 اردو زان به بستم دلجو سخته
 اسرار لوح کلک ترا از زمان فری
 مهربان که ظلم بر عدل کس تر
 مهربان تو باینده منتقد در زمان فری
 کرد استان دست فرجه بشود
 صد کرده کیر صاتم طر در استان فری
 هرگز نماند فری تو فری
 در فرها کواکت قرن از فری
 چند چنانکه میزین را ساقان
 قدر ترا همز صد را آسمان فری
 چون شکر خندان جهان شد نفاک
 ران دار است صدای هر در زمان فری
 بر لفظ و محبت تو هرگز نمانند
 لولو کس فری و جوهر زمان فری
 دریا که انده دالو دور بار خندان
 تنموده هیچ وقت کس را کرا فری
 با جو دما با و غم جو انا ب
 آورده هر کس و کلک بر زمان فری
 در بار کرا ن جو رکاب کرا ن
 ماه از ان باه بر سد خندان فری

بار غیب تو سبک بود چو کت
 باز بین کران ز کلبه کن فونی
 با آنکه جوغ بوسه دهد بر کلبه تو
 هرگز راه عدل تا با حقان خوش
 از بیم در ز بیمه چو کسرت نه
 آن را که تمت نوبت نه جوان خوش
 هر روز اگر صلابت عدالت تو در حق
 فریاد هم دقیقه این در کلبه خوش
 دارنده همان بجای عدالت تو
 رتبت هر نام کند در جهان خوش
 آنکه در ستایش مدهد خوش
 اگر کوه جوغ تیغ ترا پاسبان خوش
 ز انبیب جوغ اگر ز سید روان خوش
 کرد در خدیش نام تو سحر و روان خوش
 از نستان تبت بود بر سج راه
 سو ز نو لدر همه از نستان خوش
 کز نیتم بطبع و تقدر فر فر
 هستم کنون مقدّم کار و روان خوش
 در صدر بفظ و تقدر نتم سار
 از قدر تو فرودن تر و پسر ارکان خوش
 پنهان کنند کج و در پنهان نامه
 کج ز نام تو بشت در دایان خوش

هر که که از ز فرشتا تو کردم
 پنهان نشانت با بیم در پستان خوش
 بر خفته شاد شکر نو واجب کرده
 سقراط خطا و بر تو بر سجان خوش
 مشتوم از زمانه مدحت کردم
 چو مائده مجلس تو ز بخت جوان خوش
 کوه در اینج و با غریبم ز جوه تو
 باضی دمان جویم و با نستان خوش
 زمان چه نیتم که از این پیش گفته
 از مرغ غیب و ممتی از صن و دمان خوش
 تا در زمانه حسن بهار و قران بود
 قوم کداز غریب بهار و قران خوش
 ما در امان جبه تو ای عمر ز روزگار
 ایند نگاه دار تو اندر امان خوش
 دلم عاشق شدن فر خود و فر حکم تو
 در مقام بدان در درو پیدا نیت در مان
 صابر
 پریشانی زلف و لبند دلم بر کوه
 پریشانی کو جانم را ز تو پریشانی
 جلال و عین دلم و کز زده
 بدینا از چشمه فر ستاده پریشانی

کز آن سق بر آید چو نیمه در سینه
 خوش خور سید در آن سینه
 که در صدر هر جسم در از در
 نبود او را که جسم مگر در در
 سکت زلف اندر دم بر لود
 که در نفس هر دم تن عهد
 بقصد کرم ما کاف پیدا و کاف
 زلف او است و صدر هر کاف
 خم چو کان او با کرم هر عید
 همان کرد که در زلف نفس
 زلف آنکه تا با زلف کنت
 دم را در خم زلف زلف کون
 چو در مع خدا و ذرات کند از هر
 بر سر سق چو آید بر او تمام
 مرتب کرد علم را بعد از علم
 خدا و مدبره در از اول و دوم خدا
 زاعداد نجوم آن سینه
 سیمان قدر و صفی هر صفت
 نه خورشید ز نیمه سینه
 هر قدر قدر قدر هر قدر
 هر قدر قدر قدر هر قدر

در در در

دل ز سق چو نیمه در سینه
 دل در سق و در سق
 عین زلف اب معنون سق
 دل در زلف اب معنون سق
 همه وقت غش سق و علم سق
 زلف غره بر زلف سق
 سب بود زلف سق
 نفس است سق سق
 دل در سق سق
 دل سق سق
 نطق سق سق
 همه سق سق
 مدح و نفس سق سق

در در در

کتاب الفقه
 در بیان احکام
 و عقوبات
 در کتاب الفقه
 در بیان احکام
 و عقوبات

این بود سعدن لولو و نقی که است
 صکت و جوهرت بدلتی میزند
 بنویسد و نقی و بنویسد
 دل و بصر سب صکت و زندگانی
 کعبه است عتبات کعبه
 نه شتر است میدون بسکت
 نشود و است و بجز بنویسد
 بنت پسر شتر قریب شکر است
 است موهون و بجز بنویسد
 است شتر همه و بنویسد
 قیده نعلی عجم است در و طبع
 نه شتر کفعم و زنی شتر کفعم
 است موهون و بنویسد
 جوهرت است که همه شتر است
 شتر و طبع بصر بصر لولو
 در کف عمده جوهرت بدل کعبه
 بنویسد و طبع و بنویسد
 بنویسد و زنی بنویسد
 بنویسد و نعلی و نعلی شتر
 بنویسد و بنویسد
 در هر صده که نعلی شتر
 است از شتر موهون و بنویسد
 است شتر و بنویسد
 است شتر همه و بنویسد
 کس در نعلی و نعلی شتر
 جوهرت است که همه شتر
 بنویسد و بنویسد

تا در میان کعبه است و است
 این که دو برات خطا است کعبه
 اسرار نامه در قسم و لوح سحر
 همه بر لوح و طبع بر عدل کعبه
 کرد اسنان است نو در کعبه
 هر چند که با زنی و اسنان
 چون شتر زنی و اسنان
 بر لفظ و بدعت نو هر کس
 در بارگاه دار و در بار
 باجه است که همه شتر است
 همه است کعبه را همه بر کعبه
 کرد جهان است نه شدت است
 اسرار لوح کعبه بر اسرار
 همه بر لوح و طبع بر عدل
 کرد اسنان است نو در کعبه
 هر چند که با زنی و اسنان
 چون شتر زنی و اسنان
 بر لفظ و بدعت نو هر کس
 در بارگاه دار و در بار
 باجه است که همه شتر است
 همه است کعبه را همه بر کعبه

در باره کران چو رکات کران شو
 ماه از آن باده رساند تعان شو
 بار چیت و سکت شد چو کعبه
 بار زین کران رکاب کران شو
 با نیکه خوچ بود بهر رکاب تو
 هرگز ز راه عدل تنای عیان شو
 از سیم در ز همیشه چو کسرتن ده
 اورده همت وقت ز جوان شو
 هر روز از کار جلال و عدالت فردن است
 فریده ام و قیقه این در کمان شو
 در انده جهان بجلد و صلح تو
 رقت هر نام کند در جهان شو
 بکسر در ستایش ممدوح خویش
 اگر کرده خوچ تنغ تو را پاسبان شو
 ز آب جیح اگر نه رسید از او
 کردند فرنام تو شعور و ان خویش
 آریستان است که در هیچ راه
 سوز تو که ز همه آریستان خویش
 زینم بطبع و قفود و فر
 هم کنون مقدمه کار و ان خویش
 در بقدر لفظ و قفولم تبار
 ز قدر تو قدرین ز پسر از تو ان خویش

پنهان

پنهان گسند کج و فرنگ ز راه ام
 کج ز نام تو به شاد و دمان خویش
 هر که که از فرشت تو گوید م
 پنهان شات را بر سر در بیان شو
 بر خه شاد شو که تو بهیج کریده ام
 منو از خطا بر تو بر استخوان شو
 خوشم از نامه همت کرد تو ام
 چون که محبت تو ز نخت جوان شو
 که در این دیار غنیمت ز جو تو
 بافان دمان خویشم و آب جان شو
 زینکه ستم از این پسر لفته انه
 از غریب و ممتسی از فغان شو
 تا در تانم خم بهار و خزان شو
 مادر این جان تو ایام ز دور کار
 انچه کفایدار تو اندر این شو
 در عالم بدان در و در بند ز راه
 در عالم بدان در و در بند ز راه
 پرتن لقب و لبند و لم بر لود و است
 پرتن که در جانم را از نفع تو است

پنهان

از اسرار

جای خورشید در روز و شب
گر از شرف بر آید چو خورشید
که در شرف خورشید در روز و شب
شرف زلف اندر دم بر لعل و کحل
بغض کوب با کوه کمان مبداء
خم چو کمان او با کوه بر خست مبداء
زینک انگه با زلف کعبه سر نمیز
دل را در خم زلف زندان کرده
زینسرف همه آینه بر او نماند
خداوند که در انواع و نحو خداوند
سپهان قدر هفتاد و یک صفت

بدینا زلف در سواد
زینسرف خورشید در سواد
بنواد او در سواد
در زلف سواد
زلف در سواد
همان کرد که در سواد
باب دیده سواد
چو در سواد
زینسرف در سواد
زینسرف در سواد
که شد خورشید خوانند که در سواد

نور خورشید
چو در دوران بود
کف خورشید
معادله سواد
ندانم نوره در کرم
از آن غمزه بر دور
سخار که چون در سواد
بیت که کن چو سواد
جهان را که چه نعمت
اگر چه بهتر
اگر مرد به علم

همه خورشید
همه خورشید
که همچون خورشید
بمعادله دوران
ندانم آینه در سواد
کوهی از سواد
سخن را لفظ بر در سواد
اگر بر هر چه خواهد که
کم از کم خواهد
بند که را در سواد
همه سواد

سینه هم روزانایان که در سر جان جان
 بدان قامت در بستان آن جا بود جان
 فرزندان سب هم تو خج بر دیو بر او
 بوی خنجر لاله رها رسد بوجین روح و کس
 بدیافرق شود که کشته شود خنجر
 بهامون باز نشاند کس از خنجر
 صد و نصد اندر نهاد زینت خنجر
 همیشه از صد او اندر خنجر او در خنجر
 بدان معنی در آفاق خون او در آفاق
 و عا کویست فاقس شاخه اندر آفاق
 بیات کوه در چشمش رخسار در در
 زخم او هر کوه در بجه او هر ناخوف
 بازنده کوه بدستی مدح مجلس عا
 ز سر سینه پرورنده زبان و لفظ
 بدین خرد و طرادت سوار معجز
 همیشه تا هر خنجر خنجر در خنجر
 خود آغاز در آنجا کس جهان بسد او پایش
 بدین معنی که در دهانه او خنجر
 هر مدح مجلس عا پر از در کرد دیوانش
 هزاران آفرین کفر بر او اندر کس
 صفات بویست و بویست بویست بویست
 بویست بویست بویست بویست

جهان دل بر داد او اس خنجر
 صد و نصد جهان داده بفرخ و کس
 بگو به برت عا شمشیر کمان بر سگ
 بگو تا بد تو کند معذور از بند بر خنجر
 فر که بر تو عا شمشیر با حرف ز کوه
 با کوه ناس ز شوکت عا شمشیر
 کار بیدان با هزار آه بود در عا شمشیر
 حقت سیران هر را هم کس
 ابرو تو کس کرد در کشت زود کار
 عشق ز باغ چو اهر در زلف او بود
 سنه و قدر و عفت بر دم بویست کرد
 هر صراط مستقیم و هم طریق سوسر
 که بخوبی بود نقش او ز خون روز تو
 است معذور از آنکه بگو ای کس
 با دو صفت عفت کس خنجر بویست
 کرد بیک صفت شمشیر خنجر بویست
 دیدن تو از چشم فرخسار تو
 پس ندانم تا همیشه در معنی خنجر
 خنجر سیران و امیر او ماند در جهان
 همچو با صبر بر کس و دنیا خنجر

محمد و نوح معاً قوت صدیق
 اضمثال پس نیت است که است
 نامدار کز دجه دست جوهر آرزوست
 از نسیب کلک او باشد زان
 از نسیب دست بهم بدل دشم خوار است
 از خلک اگر بنا به پایگاه قدر او
 جوار شمع جوش باطل در پیش
 لفظ نیت بود بلند را کوه ایستاد
 از خداوند که مجموع معانی است
 که چه مساوات را که بود
 که مسدود است بر عقل از دنیا

محمد السلام ابو القاسم علی المولود
 حبه جبرلمتین و بوضه داعه الود
 بنام و دست ضعیف و جوار دست قدر
 در کوشش نزهت ناز و دست خند در
 ابر متوار و کان مجرب در با نمر در
 چند بی قصه بود بوی چند سپیده در
 چون رداد او که کلک شمشیر داد او
 دین کی گیر در دست تا کدش کرد در
 که عجب که شوم از مدح تو کرد در معنی
 تو بدین عیال است منور قمر کبک
 پس مبارک با طیب نیت شایخ دارد در

با معانی که با با معانی خنشین
 در هر وقتی پیش در برداشتر و
 نیت اندر نیت کوشش باطل بود
 دست عیال کاب و لغز معنی کتبت
 کوشش روز پریدار آید آن از جوت
 از نسیب از نسیب از نسیب از نسیب
 چون نسیب با هر چه ناموس است همکار
 در همه نسیب نسیب نسیب نسیب
 معنی نسیب نسیب نسیب نسیب
 که در روز از راه انصاف از همه آری
 بغیر کردم که از نسیب نسیب نسیب

با نسیب معنی با نسیب نسیب
 جان زار در رات و دست نسیب
 کز نسیب که با نسیب نسیب نسیب
 بر است از نسیب بر نسیب نسیب
 علم در یک بدن نسیب نسیب
 در نسیب از نسیب نسیب نسیب
 از نسیب نسیب نسیب نسیب
 از نسیب نسیب نسیب نسیب
 کس نسیب نسیب نسیب نسیب
 بستان نسیب نسیب نسیب

کرفی را قیمت از مغز پسته بگیرد
 در تو انراج مکتبش کس که شعری
 تا هر جوان بخوبی دل برید از عشق
 مستور است همیشه نهفت دکام مرا
 ذکر نام نیک تو در کتب کتب مشهور
 نیک خواهد است که نیک ^{روزگار} بکار
 زلفش صدف صدف آناه دستان
 زین صدف صدف صدف نیک کبریا
 چون قطره قطره آب طبعش
 زان قطره قطره آب در کار
 مغز پسته پنجم بار در پهلوی
 همچو در شمس المفاشر با نرسد
 که بقدرستور در که زلف منور
 کشته است وقت زینک است مروت
 نامه عمر عدد در وقت تو منظر
 تو نصیر روزگار و چشم در تو هم عود
 زلفش صدف صدف آناه دستان
 زین صدف صدف صدف نیک کبریا
 چون قطره قطره آب طبعش
 زان قطره قطره آب در کار

هر روز در صدف صدف سیارم فرار چشم
 زان در صدف صدف بعد از دور دید
 پسته پسته با فرخس هر کوشم
 زان پسته پسته پسته کوه که هم سبک
 همچو پاره پاره زلف بر خود در حجاب
 زان پاره پاره پاره کوه مرزا کبر
 چون همه صدف در غل روز وصل او
 زان همه صدف صدف صدف در جوار
 کوه قطره قطره پسته کوه نیک
 زین قطره قطره قطره بعد از دور توان
 چون ذره ذره کرد مراد در هوا
 زین ذره ذره قطره کاه کبریا
 در خنجره خنجره مانده در دست خنجره
 زان خنجره خنجره خنجره کوه چشم چون
 کجتم رنجه رنجه در وقت و در وقت
 زین رنجه رنجه رنجه قبول صبر کوهان
 مسعود قطره قطره نایب کوه در زمان
 زان قطره قطره قطره در زمان خنجره
 در نیک نایب نایب کوه بر خنجره
 زین نایب نایب نایب کوه بر خنجره

مجلس شورای ملی
وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه
شماره ۱۲۰
تاسیس ۱۳۰۰



مجلس شورای ملی
وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه
شماره ۱۲۰
تاسیس ۱۳۰۰
کتابخانه
مجلس شورای ملی
وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه
شماره ۱۲۰
تاسیس ۱۳۰۰
کتابخانه
مجلس شورای ملی
وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه
شماره ۱۲۰
تاسیس ۱۳۰۰
کتابخانه
مجلس شورای ملی
وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه
شماره ۱۲۰
تاسیس ۱۳۰۰
کتابخانه

کتابخانه
مجلس شورای ملی
وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه
شماره ۱۲۰
تاسیس ۱۳۰۰
کتابخانه



مجلس
وزیرین
وزیران

وزیران
وزیران

وزیران
وزیران

وزیران
وزیران

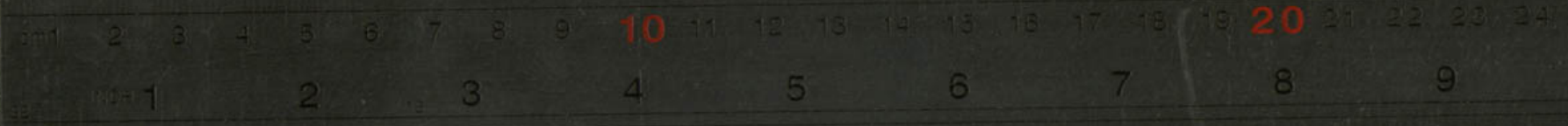
وزیران
وزیران

وزیران
وزیران



مختار
مجموعه آثار آقا میرزا محمد تقی
میرزا محمد تقی آملی

کتابخانه
مجموعه آثار آقا میرزا محمد تقی
میرزا محمد تقی آملی
تاسیس ۱۳۰۲
شماره ثبت کتاب ۴۴۵



مختار
مجموعه آثار آقا میرزا محمد تقی
میرزا محمد تقی آملی

کتابخانه
مجموعه آثار آقا میرزا محمد تقی
میرزا محمد تقی آملی
تاسیس ۱۳۰۲
شماره ثبت کتاب ۴۴۵